

۹۸
۹۷
۹۶
۹۵
۹۴
۹۳
۹۲
۹۱
۹۰
۸۹
۸۸
۸۷
۸۶
۸۵
۸۴
۸۳
۸۲
۸۱
۸۰
۷۹
۷۸
۷۷
۷۶
۷۵
۷۴
۷۳
۷۲
۷۱
۷۰
۶۹
۶۸
۶۷
۶۶
۶۵
۶۴
۶۳
۶۲
۶۱
۶۰
۵۹
۵۸
۵۷
۵۶
۵۵
۵۴
۵۳
۵۲
۵۱
۵۰
۴۹
۴۸
۴۷
۴۶
۴۵
۴۴
۴۳
۴۲
۴۱
۴۰
۳۹
۳۸
۳۷
۳۶
۳۵
۳۴
۳۳
۳۲
۳۱
۳۰
۲۹
۲۸
۲۷
۲۶
۲۵
۲۴
۲۳
۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
۰
۹۸
۹۷
۹۶
۹۵
۹۴
۹۳
۹۲
۹۱
۹۰
۸۹
۸۸
۸۷
۸۶
۸۵
۸۴
۸۳
۸۲
۸۱
۸۰
۷۹
۷۸
۷۷
۷۶
۷۵
۷۴
۷۳
۷۲
۷۱
۷۰
۶۹
۶۸
۶۷
۶۶
۶۵
۶۴
۶۳
۶۲
۶۱
۶۰
۵۹
۵۸
۵۷
۵۶
۵۵
۵۴
۵۳
۵۲
۵۱
۵۰
۴۹
۴۸
۴۷
۴۶
۴۵
۴۴
۴۳
۴۲
۴۱
۴۰
۳۹
۳۸
۳۷
۳۶
۳۵
۳۴
۳۳
۳۲
۳۱
۳۰
۲۹
۲۸
۲۷
۲۶
۲۵
۲۴
۲۳
۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
۰

اھنگ دیکر

مجموعہ شعر :
منوچہر انشی : محل اقامت :
سراثر = ۱۲۰۰ نسخہ
چاپ : خانقاہ بریلیہ

سراثر تلفظ خانقاہ ۳۳۵۵۰۱

نماہ : نیل چار راہ محل المولہ - نفاہ
قلم : رفیع

۱۹۲۲ء - چاپ دوم

ادبیات
فارسی

۱۳

۳

۲۳

آهنگ ديگر

منوچهر آتشی



آهنک دیر



آشارات نیل

حق چاپ محفوظ

چاپ این کتاب درمرداد ماه هزار و سیصد و چهل و نه
هجری خورشیدی به پایان رسید

آهنگ ديگر

شعرم سرود پاك مرغان چمن نيست
تا بشكند از لای زنبق‌های شاداب
يا بشكند چون ساقدهای سبز و سیراب
يا چون پر فوارده ريزد روی گل‌ها

خوشخوان باغ شعر من زاغ غریب است
 - نفرینی شعر خداوندان گفتار -
 فواره گلپای من مار است و هر صبح
 گلبرگها را می کند از زهر سرشار

من رانندگان بارگاد شاعران را
 در کلبه چوبین شعرم می پذیرم
 افسانه می پردازم از جغد
 - این کوتوال قلعه بی برج و بارو -
 از کولیان خانه بردوش کالغان
 گاهی که توفان می درد پرهاشان را

از خاک می گویم سخن ، از خار بدنام
 - با نیش های طعنه در جانش شکسته -
 از زرد می گویم سخن ، این رنگ مطرود
 از گرگ ، این آزاده از بند رسته

من دیوها را می ستایم
از خوان رنگین سلیمان می گریزم
من باده می نوشم بد محراب معابد
من با خدایان می ستیزم

من از بهار دیگران غمگین و از پائیزشان شاد
من باخدای دیگران درجنگ و با شیطان‌شان دوست
من یار آنانم که زیر آسمان کس یارشان نیست.

حافظ نیم تا با سرود جاودانم
خوانند یا رقصند ترکان سمرقند
ابن یمینم پنجد زن در چشم اختر
مسعود سعدم ، روزنی را آرزومند

من آمدم تا بگذرم چون قصدای تلخ
در خاطر هیچ آدمیزادی نمانم
اینجا نیم تا جای کس را تنگ سازم

يا چون خداوندان بي همتاي گفتار
بي مايگان را از ره تاريخ رانم

سعدى بماناد
کز شعله نام بلندش نامها سوخت
من ميروم تا شاخه ديگر برويد
هستي مرا اين بخشش مردانه آموخت

اي نخلهاي سوخته در ريگزاران
حسرت ميندوزيد از دشنام هرباد
زيرا اگر درشعر حافظ گل نكرديد
شعر من ، اين ويرانه ، پرچين شما باد

اي جفدها ، اي زاغ ها غمگين ميباشيد
زيرا اگر دشنام زيبائي شما را رانده از باغ
و آوازتان شوم است درشعر خدايان
من قصد پرداز نفس هاي سياهم
فرخنده مي دانم سرود تلختان را

من آمدم تا بگذرم ، آری چنین باد !
سعدی نیم تا بال بگشایم بر آفاق
مسعودسعدم «تنگ میدان» و زمین گیر
انعام من کند است و زنجیر است و شلاق.

خنجرها ، بوسه‌ها و پیمانها

اسب سفید وحشی
بر آخور ایستاده گرانس
اندیشناك سينه مفلوك دشتهاست
اندوهناك قلعه خورشيد سوخته است

با سرغوروش ، اما دل با دریغ ، ریش
عطر قصیل تازه نمی گیردش بد خویش

اسب سفید وحشی ، سیلاب دردها ،
بسیار از فراز که غلطیده در نشیب
رم داده پرشکوه گوزنان
بسیار در نشیب که بگسستند از فراز
تا رانده پرغور پلنگان

اسب سفید وحشی بانعل نقره‌وار
بس قصدها نوشتند بد طومار جاده‌ها
بس دختران ربوده ز درگاه غرفه‌ها

خورشید بارها بدگذرگاه گرم خویش ،
از اوج قلد ، بر کفل او غروب کرد
مہتاب بارها بدسراشیب جلگه‌ها
برگردن سطرش پیچید شال زرد

که‌سار بارها به سحرگاه پر نسیم
بیدار شد زهلپله سم او ز خواب

اسب سفید وحشی اینک گسسته یال
برآخور ایستاده غضبناک
سم می‌زند به خاک
گنجشکهای گرسنه از پیش پای او
پرواز می‌کنند
یاد عنان گسیختگی‌هاش
در قلعه‌های سوخته ره باز می‌کنند

اسب سفید سرکش
بر صاحب نشسته گشوده است یال خشم
جویای عزم گمشده اوست
می‌پرسدش ز ولوله صحنه‌های گرم
می‌سوزدش به طعنه خوشی‌های شرم

با صاحب شکسته دل اما نمانده هیچ
نه ترکش و نه خفتان ، شمشیر ، مرده است
خنجر شکسته در تن دیوار
عزم سترگ مرد بیابان فسرده است :

« اسب سفید وحشی ! مشکن مرا چنین
بر من مگیر خنجر خونین چشم خویش
آتش مزن به ریشه خشم سیاه من
بگذار تا بخوابد در خواب سرخ خویش
گرگ غرور گرسنه من

اسب سفید وحشی !
دشمن کشیده خنجر مسموم نیشخند
دشمن نهفتد کینه بدپیمان آشتی
آلوده زهر با شکر بوسه‌های مهر
دشمن کمان گرفتد بد پیکان سکدها

اسب سفید وحشی !
من با چگونه عزمی پر خاشاکر شوم
من با کدام مرد در آیم میان گرد
من بر کدام تیغ ، سپر سایبان کنم
من در کدام میدان جولان دهم ترا

اسب سفید وحشی ! شمشیر مرده است
خالی شده است سنگر زین‌های آهنین
هر دوست کو فشارد دست مرا بدمهر
مار فریب دارد پنهان در آستین

اسب سفید وحشی !
در قلعه‌ها شکفته گل جامهای سرخ
بر پنجه‌ها شکفته گل سکه‌های سیم
فولاد قلبها زده ز نگار
پیچیده دور بازوی مردان طلسم بیم

اسب سفید وحشی !

در میشه زار چشمم جویای چیستی ؟
آنجا غبار نیست گلی رسته در سراب
آنجا پلنگ نیست زنی خفته در سرشك
آنجا حصار نیست غمی بسته راه خواب

اسب سفید وحشی !

آن تیغ‌های میوه‌اشان قلبهای گرم
دیگر نرست خواهد از آستین من
آن دختران پیکرشان ماده آهوان
دیگر ندید خواهی بر ترك زین من

اسب سفید وحشی !

خوش باش با قصیل تر خویش
با یاد مادیانی بود و گسسته یال
شیمه بکش ، میبچ ز تشویش

اسب سفید وحشی !
 بگذار در طویلۀ پندار سرد خویش
 سر با بخور گند هوس‌ها بیاکنم
 نیرو نمانده تا که فرو ریزمت به کوه
 سینه نمانده تا که خروشی بپا کنم
 اسب سفید وحشی !
 خوش باش با قصیل تر خویش ! »

اسب سفید وحشی اما گسسته یال
 اندیشناك قلعه مهتاب سوخته است
 گنجشگهای گرسنه از گرد آخورش
 پرواز کرده‌اند
 یاد عنان گسیختگی‌هاش
 در قلعه‌های سوخته ره باز کرده‌اند.

مرغ آتش

خاکستر آشیان و نفس نور
ز رینه بیضه‌هاش در آغوش
بر تپدای بدساحل شبها
اندیشناك ، داده به ره گوش ،

جوید ز هر نسیم گریزان
عطر غبار قافله‌ای دور
تا در خموش تپه پیچد
جوی لطیف هلهله‌ای دور

تا سایدهای خفتد بجنبند
با جذبه ترانه مهتاب
تا بوته‌ها ز ریشه برآیند
مسحور رقص شعله بیتاب

تا کولیان خسته ببندند
افسار استران تکاپو
با دشت و چشمه گوید بدرود
در باغ شعله سینه آهو

تا خستگان تشنه ببندند
چشمان سایه گسترشان را

و او با چراغ شعله بکاود
روئیای دور منظرشان را

با هر نفس که می کشد از شوق
پرواز می کند ز دلش نور:
« ای کاش دست رهگذری لنگ
ای کاش پای رهگذری کور

من مرغ آتشم همه پرواز
اینک نشسته ام همه اندوه
چشمم فسرد زین ره متروک
جانم فسرد زین شب مکروه

زین سردخانه قلبم خشکید
زین خواب یاوه بالم فرسود
آن دود قصه ها کد سرودم

اشکی ز هیچ چشمی نگشود

افسانه طلائیم افسوس !
با خواب هیچ بوته نیامیخت
بس غنچه جرقه فشاندم
درگوش هیچ ساقه نیاویخت

در پای من درنگ نیاورد
هرساید ، خوفناک و نهان ، رفت
برمن اگر گمانی چرخید
چونان پرنده ، بال فشان رفت

چشمان گرگ گرسندای بود
برمن اگر فروغی تابید
فریاد برگ سوختدای بود
در من اگر سرودی پیچید.

آهنگ گرم سم ستوران
قلبم اگر شنید تکان خورد
بنشست در افق چو غباری
نومید گشت چشمم و افسرد

بادی ز کشت دور نیامد
تا دامنش بگیرد آهم
تا دشتها بسوزد با او
تا بشکفد جهان سیاهم

پای مرا امیدی اگر خست
سرشار کیند کرد سرم را
بارانی از افق ندرخشید
تا بستر د غبار برم را

نفرین بدنهن لال کیومرث
چوپان سایدهای هراسان

نفرین بددست وحشی هوشنگ
نفرین به سنگ و افعی و انسان

هان بی‌خرد خدای هوس باز
هر لحظات شکنجه فزون باد !
زاغت گرسنه باد و گرسنه !
در سیندات جگر همه خون باد ! »

با مرغ آتش است هم اندوه
تپه ، نشسته در شب بیمار
پای هزار ریشد در او سست
چشم هزار غنچه بر او ، خار

چون فکر مرغ خسته آتش
شب دیر صبح و دور تراند
کپسار تیره ، عفرتی پیر
خوابیده ، سر نهاده به شاند

با اشك هرجرقه طراود
پره‌های سست یاد بدهرسو
از کام مرغ آتش جوشد
افسانه‌ای شگفت‌تر از او :

« از ژرف چشم زندگی کور
از قلب سرد يك شب بیرنگ
منقار وردی بر من لغزید
پرپر زدم ز بیضه يك سنگ

افساندها سرودم زرین
از دره‌ها گزاشتم پرشور
بس دانه‌ها فشاندیم در خاك
تا ساقدها بروید از نور

در چشم‌های کور و گرانخواب
پره‌های گرم شعله کشاندم

با ضربه‌های روشن منقار
در قلب‌ها ستاره فشاندم

تا کورمال دستان ره جست
تا پوید ناک پاها جان یافت
تا چشم‌ها ز شادی گریید
تا گوندها ز شرم و هوس تافت

بس جوجکان ، طلایی ونوبال
پرواز دادم از همه آفاق
- این اختران همه هم انگیز
این ماهتاب تشنه مشتاق

چون دوره‌گرد چنگی پیری
خواندم سرود خویش به هر گوش
بردم خروش خویش به هر شهر
کز هر خموش همه زد جوش

بر قلده‌ها نشستم غمناك
بر صخره‌ها کشیدم انگشت
تا لعل نطفه بست بدهر سنگ
تا سنگ با فسانه در آغشت

مزدا شدم به گونه آتش
دانش شدم بدسینه زردشت
تا سایدهای جادو را راند
تا جادوان سرکش را کشت

دوزخ شدم به خویش که دلها
در سینه‌های تیره بتابند
تیره شدم که پاك خیالان
در روشنای خویش بخوابند

چون سرگذشت سلسله خاك
ماندم بدياد سینه بد سینه

در چشم زن سرشك تمنا
در مشت مرد خنجر کینه

من مرغ شعله بوده‌ام آری
بیدار چشم دره و دریا
شاید به چاه تیره نیفتند
آوارگان خسته سودا

در انتهای این سفر شوم
دیگر مرا نمانده توانی
زان باغ شعله‌های گل‌انگیز
درسینده‌ام نمانده نشانی

سرد و خموش و تیره اجاقی است
افسانه‌ای که ماند از من
گر بگذرد نسیمی روزی
خاکستری فشانند از من

اینک مرا بدخلوت این شب
بر لحظه‌های مرده نمازی است
با ورد سحرخیز تپش‌ها
در رهگذار باد نیازی است :

بادی اگر مدد کند از مهر
بخشد بدکشتی خشکم راهی
یا لاندام بر آرد از جای
وندازدم بدجان گیاهی

با آخرین جرقه که مانده است
خواهم که شعلدای بفروزم
تا گر شبی « تو » بگذری اینجا
پای ترا به خیره بسوزم «

دشت انتظار

با تپدهای سوخته‌اش ، با نرسته‌ها
با موج ماسدهای برشتد
با سیندش گذرگد اسبان بادها
دشت فریب خورده هر ابر

دامن گرفته بخشش هر باد هرزه را
- جز خار و خس اگر چه نباشد -
تن داده قحط سالی جاوید را
بیچاره مانده زیر نفس های آفتاب

پیغمبر دروغی هر فصل را
با سوردهای باطل شبها و روزها
بیعت نموده با همه ایمان
دروازه اجابت
تا بازگردش به گل افشان باغ سبز
دستان کتاب کرده دعائی غریب را

در بادخیز خاطره اش برگهای سبز
هر يك پرنده ای است پیام آور بهار
در چشمه سار پاك خیالش
لغزیده سایه های گریزان آهوان
در پای سنگ خواهش پیرش
گلپای سرخرنگ شکفته ست
پوشیده آسمانش با ابرهای خیس

پرواز شادمانهٔ مرغان شاد بال
پایان تشنگی را فریاد می‌کند
برزیگر زمستان
صحرای لخت سوخته‌اش را
آباد می‌کند.

تا دور ، با تبلور باران‌نمای خویش
پره‌ای ریز مورچگان موج می‌زند

رؤیای دشت پرشده از هرچه بود نیست :

از برگریز پائیز، آوای زاغها
از بازوان قهوه‌ای و لخت باغها
از بارش پیایی و گلناك شخمها
از دانه‌ها که در تب رویش نفس زنان
آوار خاك از سرشان می‌رود کنار
روبادوار ، گرم تماشا ، نشسته‌اند
جنجال سارها برشاخهٔ چنار

در شیب تپه‌هایش جای آهوان
تا چشمه‌سار گمشده دارد اشاره‌ها
در آسمان شامش ، پاك و زلال و ژرف ،
جوشند چشمه‌های نرم ستاره‌ها

تا ساحل افق‌ها
دریای برگ در تب و تاب است
هر گوشه‌اش درختان
چون کومده‌های غرق در آب است

روئای دشت رنگ گرفته زهر فریب
پندار دشت پر شده از باغهای سبز
اما ، گراز هر باد از پشت تپه‌ها
با زخم سم و دندان
پر می‌کند بدخشم ، گل شاد هر امید
شاهین تشنگی
می‌افشرد گلوی پرستوی هر نوید
هر سنگ ناامید

دل کنده از نوازش انگشت ساقه‌ها
سر هشته روی پهلوی خود غرق بهت و خشم

صحرا گشوده تا همه جا چشم انتظار
می سازد از تبلور پندارها سراب
پایان هر خیالش اما جهنمی است
بیچاره مانده زیر نفس های آفتاب

نه چشمدای که صبحدم ، آواره گرد و شاد
وصفش کند بد نغمه صحرا نورد خویش
نه بانگ نای چوپان
غمگین کند هوای غروبش را
ز آواز درد خویش

نه گله ای که پای کشان و نفس زنان
سنگین کند سکوت شبش را ز گرد خویش
نه زنگ کاروان گرانبار خستدای
کز خواب خوش رماند آهوی خفته را

– غافل ز مرگ خویش –

.....

مطرود و دل گرفته همان دشت تشنه است
در خاطرات وحشی خود مانده غرق خواب
هر باد می‌درد ز تنش پاره‌ای، چو مرگ
بیچاره زیر نفس‌های آفتاب

سیرت حسرت

وحشت شکفته در گل هرفانوس
چون چشم مرگ دیده بیماران
دیگر دلم گرفت از این دریا
دیگر دلم گرفت از این توفان

ای اشك شعر در نگهم بنشین
شب را پر از ستاره رنگین کن
پرواز رنگها را کانون باش
وین تیره را بدیرنگ آذین کن

ای جادوی شراب ، مرا بشکن
برپشت است وسوسه نام نشان
از پیچ و تاب گردندها بگذر
در دشتهای خواب غبارافشان



در این گروه با شب خود خرسند
با ننگ زنده بودن خود دلبند
يك شب اگر تالطم موجی بود
از هول جان گرفته دگل را بند

تنها منم گرفته دل از هستی
تنها منم رها شده در پندار
رنجیده از جوانی جانفرسا
دل بسته در گذشته بی آزار

در دشت پرتلاطم رؤیاها
از دام شهر پای خیال آزاد
تنها منم افق را کاوم گرم
تنها منم بدصجرا سایم بال
تنها منم که اکنون ، آسان یاب
بشکستد ام حصار سطر عمر
بششرد ام سمند زمان را یال

پا در نشیب جادهٔ عمر اینک
بردشت‌های تافتد می‌پویم
از روزهای شب زده می‌پرسم
خورشیدهای گمشده می‌جویم

هر خار بن شتاب مرا جویا
هر تخته سنگ پای مرا پرسیان :
« ای بازگشته از شب ساحل‌ها
ای دل بریده از گل مروارید
گل‌های مرده را چه صفا شبنم !
دشت چریده را چه وفا باران !

آن کشتها ز توفان افسرده است
چون باغ یادهای تو پژمرده است
در این ره فرامش مفشان گرد
ای دل شکسته سنگ مبر برگرد ! »

اما مرا شتاب حکایت‌هاست
غوغای کودکی شده در من راست

هر تپه پرده دار جهانی رنگ
هر سنگ حایلی به بهشتی راز
وانك ! خوشا بد حال دلم آنك
از دور طرح دهکده‌ها پیدا است

آبخور پرندۀ چشمانم
در پای آن حصار گل آذین است
« هان ! اسب پیر خاطره ، بشکن سم
بشکن ، که بار وسوسه سنگین است »

چون گردباد اسب سیاهم را
هی می‌کنم به سینه گندمزار
سر می‌کشم به کوچه بی‌عابر
چشم آشنا بدسنگ و در و دیوار

در خیرگی و خسته‌دلی پیچم
با این گمان، که درها بگشایند
با این گمان که سگها برخیزند
با این گمان که یاران از هرسو
شاباش گوی و هلهله‌گر آیند.

اما نفس چو تازه کنم ، ناگاه
آن جلوه‌های خواب نمای پاك
در چرخشی غم‌انگیز افسایند.

در بهت ناامیدی من خندد
از کوچه‌های بی‌گذرنده ، باد
هر آسیاب غرق سکون : افسوس !
هر کومه باز کرده دهان : ای داد !

اشکم به سنگ گونه فرو لغزد
خمیازدام بدسینه کشد اندوه
پره‌های اشک بشکنم از مرگان
مرغ نفس رها کنم اندر کوه

تابوت سینه بشکنم از فریاد :
« این است آن ز هلهله مالامال ؟ »
ده نیز عقده وا کند از روزن :
« این است آن کبوتر سیمین بال ؟ »

از چشم‌های روزنه گنجشکان
چون دانه‌های اشک فرو لغزد
بغض گره گسیخته من نیز
از روزن سیاه گلو لغزد :

« این است آن بهشت که می‌جستم ؟
این بقعه خرابه گردآلود ؟ »

زیرینه گاهواره من اینجاست ؟
دیرینه زادگاه من اینجا بود ؟

گر این سیاه سوخته دل آن است
آن شورها و هلپله‌هایش کو ؟
ناقوس اشترانش خاموش است
غوغای درهم گله‌هایش کو ؟

اینک سپیده می‌زند از کهسار
کو بانگ شب شکاف خروسانش ؟
آن باغبان کوخ نشین سوخ
و آواز گرم قمری قلیانش ؟

کو اسبهای چوبی ما ، ای وای
همبازیان هرزه کجا رفتند ؟
فریادشان به‌کوچه نمی‌پیچد
آخر کسی نگفت چرا رفتند ؟

شب شیر گوسفند سفیدش را
دیگر به دیگر کوه نمی‌دوشد
آواز کبک در دل کوهستان
چون چشمه‌های پاک نمی‌جوشد

آن روز ، آفتاب طلا می‌ریخت
برسینه برهنه این صحرا
و آن اسبهای وحشی سنگین گام
می‌کوفتند سینه خرمن‌ها

امروز جز سکوت و سیاهی نیست
دامن گشوده بر سر این ویران
توفنده گردباد هراسانی است
تنها سوار خسته این میدان

آن روز عارفان پرستوها
پیغمبر بهار و خزان بودند

از بقعه‌های کپنه ، کبوترها
تا کشت‌های دور روان بودند

آن روز من کبوتر ده بودم
از جویبار نغمه‌گرش سیراب
امروز جغد نوحه‌گری هستم
گسترده بال غمزده برگوراب «

در بهت ناامیدی من چرخد
گردونهٔ بالزدهٔ پندار
با پای زخم خورده ز خار و مار
باز آمدم به ساحل سرد خوف
تا بشنوم فسانهٔ بوتیمار

شکست

سر ، دوار دردهای کهنه یافت

سر ، غبار کینه‌های سرد

اسب بادها رمید

سینه ستاره‌ها شکست

سینه از بخور یأس تیره شد
 هول با تبر گشود قلعه سیاه سر
 بردگان پیر یادها گریختند
 قلعه شد تهی ز آفتاب
 قلعه شد تهی ز سرگذشت
 پر شد از سوارگان سایدهای منتظر.

جاده تا حصار سربی افق
 از غبار چاوشان مرده‌ها پر است
 قلعه را گرفته لرزه هراس
 از خروش فاتحان مست
 پای هرستون نه رقص شعله‌هاست
 شاندهای پهن مردهای کینه بسته است

کعبه‌ها

درسکوت جاری شب
بر نگاه دور سوی خوابریز اختران
هردرختی التجائی است
هردرختی را نیازی ، هردرختی را دعائی است
داده تاب از کف ، کشیده تن به بوی صبح

با زمین دردی ، شکیبی ، با زمین تابمی ، تلاشی است
مانده زیر سینه شب می‌کشد خود را بد سوی صبح

زیر شلاق سواری ساکت و کم‌گوی
با نمد پیچیده سم اسب سنگین تاز
در سکوت گرم شب ارواح رؤیاها گریزانند
کاروانشان گیج و سر درگم ، سراپا هول
برددوار و محو و درهم پیچ
ساکت و از سرنوشت خویش ناآگاه
چاوشیشان اشک ، مقصد راه
چون شناور بادهای شب شتابانند

تا خزد کی زیر درد پایشان ابریشم خورشید
تا ، کجاشان رم دهد خورشید
در کدامین کوهپایه بشکفتد در چشمشان ناگه سبوی صبح.

در سکوت جاری شب می‌دود هرچیز :
زیر شلاق نهان ارواح سرگردان رؤیاها ،

زائرَن تشنهٔ دل‌ها

خسته ، با پای تپش‌ها ، کعبده‌اشان مرگ

بانگ خاموش درختان بر اجاق خالی ریشه

آتش گلپایشان بی‌هایهوی پایکوبان زیر دیگ خالی شب سرد

قصه تلخ دروغ آغاز

بد دروغ تلخ انجامش

نامی ، آوازش بلند از هرمنار خوف

راهی غار فراموشی فرجامش.

می‌رود هرچیز، آری :

در میان غلغل پندار

کولیان تیرهٔ رنگین لباس لحظه‌ها از سرزمین تن

لحظه‌ها تا موزدهای گردناك قرن

وز همه خیزنده‌تر در سایه سار هول

جانب رنگین کمان گرم چشم تو

خار در پا طفل چشم من .

انسان و جاده‌ها

به بهرام چاکوتاهی

در سفر زاده شدم
در کوچ طایفه خزان زده آدمها
در بغض عاطفه‌های وحشی و تاریک
و در آن زمان که سایدهای پر خاشجوی مردان ستیزه‌گر

برنجوای مبهم دره‌ها
و جنبش پنهان دشمنی آهنگ سایدها
تجهیز می‌شد
و اندیشه لرزان زنان
در پشت عزم سترک مردان پناه می‌جست

من در رؤیای بی‌رنگم
زن‌بور طلائئ ستاره‌ای را دنبال می‌کردم
و ابرهای مرطوب
از نسیم سرد مهتاب پراکنده می‌شد

من در سفر زاده شدم
و چشمم
سرشار از دشتهای رنگین و سیراب
به‌سوی سرزمین‌های آفتابی و تازه
کد چون احساس‌هایی تازه
از پشت افق‌ها برمی‌خاست
با جستجوئی پر تکاپو فرسوده می‌شد .

در تابش گلگون و درخشان خورشید
 تیغ رنگها برپشته‌ها فرود می‌آمد
 و در سایه تشنه خار بوته‌ها
 دسته‌های گوسفندان درهم فرو رفته بودند

من در سفر زاده شدم
 و با نفرین معصوم گریه‌ام
 حصار غبار ستوران
 از پیش سنگستان پرشقایق فرو می‌ریخت
 و در غنچه‌های درشت و قرمز
 - چون شب‌نمی سبک -
 از اندیشه‌های معطر رنگین می‌شدم

در سربالائی چرمین
 زمانیکه زائران ، چاووش خوانان ، با ایمانی شگرف
 به سوی گنبد فیروزگون ، کشیده می‌شدند
 و هراس پرستش
 دل‌های مضطربشان را می‌لرزاند

و نشیب سائیده ، با دواری خیال انگیز
به درهٔ پرتلاطم از سیلاب گل فرو می ریخت
گنبد بزرگ ، باینچه‌های زرینش برایم دست تکان می داد
و کبوتران سربین بالش را بیرواز درآورد.

در سفر زاده شدم
در سفر زیستم
بارها
کوره راه باریک آسیابها و پرچین پر خار نخلستانها را درپیمودم
و در شگفت می شدم زمانی که می دیدم
سواران چابک
و گروه بی شمار زنان درلباس‌های رنگین ،
چون درختان پرمیوه و شکوفه ،
از دهکدهٔ دوردست عروس می آوردند
کل می زدند
ترانه می خواندند
و اسب‌های سطبر
چونان صخره‌های مرمر
در زیر ران جوانان به جنبش درمی آمد.

و اندوهگین می‌شدم زمانیکه می‌دیدم :
 مادری بر تل تیره کنار کومه ،
 نگاهش در انحنای جاده‌ای که میان درختان گز دوردست گم شده بود ،
 الهام غریبی را باور می‌کرد
 حادثه شومی را از فریاد بی‌طنین گزها و فرار رودخانه می‌شنید
 و در کومه‌ای دیگر
 زنی لالائی می‌خواند و گهواره‌ای خالی را تکان می‌داد.

در سفر زیستم
 و هنگامی که جاده سفید
 چون ماری پرقوت ، به‌سوی قلدهای سفالین برمی‌خاست
 و قافله را چون طوماری
 در انحنای گردنه‌های مخوف درمی‌پیچید و بر جلگه‌های تاریک
 سرازیر می‌شد

زندگی را می‌دیدم
 که برپشته‌های کبود در جنبش است
 و در کوهساری دیگر ،

گردندهای بلند
قافلهها را تکرار می کردند .

من سفر کردم ، من سفر بودم
در معبر دردها ، خندهها و پرسشها
در گذرگاه پندارها و الهام
و زمانیکه بدانیدشای سنگین شدم
و بد ژرفنای خویش نگریستم ،
دیدم که خود گذرگاه دردها ، پرسشها وقافلهها در دامندهای تاریک
وناایمن هستم
و لحظههایم بردشتهای تاریک گسترده است

من در سفر بودم
از آن هنگام که آریا
از کوهستانهای کبود
از مشعل پرتلاطم زرتشت
به سوی دامنها و جلگهها و به سوی دشتهای زرین سرازیر شد.

از آن هنگام که سفر در نبض زمین تپیدن گرفت
و از آن هنگام که سفر زندگی آغاز شد.

من در سفر زیست‌دام
من با سفر زاده شده‌ام
شگفتا ! که اینک توفقی نامیمون پس از سفری مقدس
مرا فرسوده کرده است
من دلبسته شده‌ام
دلبسته باغی زرین در سرزمینی دور
باغی زرین
با ساقه‌های لطیف لبخندها ، شکوفه آشتیها ، جویبار پنجه‌ها
که از نسیم نفس‌ها و نوازش‌ها متلاطم است

باغی زرین
که من میوه شاداب چشم‌هایش را بی تاب شدم
بهار تپش‌های مزرعه پر آفتابش را گرمتر سرودم
و فصل پر دوام انتظارها را زندگی کردم.

من در سفر زیسته‌ام
من با سفر زاده شده‌ام
ای توقف شوم ، ای سکون بی‌باغ و بی‌گیاه !
در این گرایش مخوف
در این افسردگی تاریک
در این استغاثه نامیمون بدسوی ریشدهای سست و سیاه
در این تناسخ بدفرجام بدجادوئی مغاره‌نشین
گهواره دورتاب افق‌ها را تکان بده
و لالائی شگفت بسیج جاودانی را
برای غفلت آهوانی
کد چون پاره‌های مهتاب
بر سینه تپدها می‌چرند
در کوهساران بدطنین آور

دشتهای من
و سرزمین‌های من،
در فصلی پردوام و تیره فرو رفته است

بهاران من
در پشت دیوارهای سیاه خاك
در آتش شكوفه‌های ناشكفته خويش می‌سوزند

و بامدادان من
چون گنج‌های باستانی
در اعماق صخره‌های عبوس محبوسند

خورشیدهای من
سرد و تاریك
در سکون بهت می‌چرخند
تپش‌های من دور می‌شود ، دور می‌شود...
من افسرده شده‌ام ، من فرسوده می‌شوم
ای توقف شوم ، ای سکون بی‌باغ و بی‌گیاه !

شهر تصویر

پنجه نفشده برشاخ یاقوت
پر نفرسوده درابر ابهام
از خزان دیده باغی که اینک
وحشی آسا بر او تاخته باد

وز هراسی نفس گیر هر گل
سر فرو برده در دامن خار
مرغ شعرم چه دارد به منقار

گرد من زندگی محو و خاموش
- پشت کرده بدهر جلوۀ پاک -
خفته هر گوشه‌ای چون سگ پیر
پرده‌ها ، فرش‌ها ، بی‌تکان ، مات
گرد من زندگی جمله تصویر .

بی‌سرود طربناک مرغی
کز گلوی ترش جوشد آهنگ
مرتع شه‌ناک مگس‌هاست
باغ قالی بدهر نقش و هر رنگ

از هلال در بسته بر غیر
جلوه شیشه‌های درخشان
کودك آسایم از جا رباید
يك نفس بر جهان‌های مرموز
از نهانم دری برگشاید
ليك سنگ تپش بشکند و هم

در سر خسته‌ام نیست دیگر
طاقت بازی رنگ بازی
زیر این سقف مبهوت
روی این باغ تصویر
دارم از آسمان و زمین بی نیازی

همچو آئینه بسته زنگار
– در غبار عطش زای بندر –
آسمان گرم و دم کرده پیداست
و آن طرف نیز گسترده دریاست

پشت خاکستر تشنه ابر
مرد آن نیستم تا بدانم
گردش بادها در کف کیست
وان طرف ، در افق ، آسمان را
گفتگو با زمین بر سر چیست

روی آن تپه آفتابی
شاید آن نخل بی برگ و بی بار
هیکل مرد امیدواری است
با نگاهش به دریای مصروع
نقشی از جاودان انتظاری است

شاید آن سنگ‌های عبوس و سیه فام
— خم شده هر طرف زیر خورشید —
مانده در زحمتی جاودان و عرقریز
نقشی از بردگان قرون تباهند

شاید آن مرغ پیر و هراسان
کز افق‌های دور آنک ، آمد
بر سر صخره بنشست و فریاد سر داد
غرق يك زورق زندگی را خبر داد

شاید ! اما مرا زین حکایات
گوش خالیست
چاره - آنسان که پیری بهمن گفت -
بی خیالی است.

قصه مرغ سبز

یه مرغ سبز زیبا
رو بون ما نشسته
غریب و گیج و تنها
چش تو افق‌ها بستد

بالش غبار گرفته
کوچک و ریز و میزه
و پا و نکش رنگ خونه
مرغه چقد تمیزه !

مٹ کد میخواد بخونه
نک میزنه به پایش
پس چرا مانده ساکت؟
در نیما صدایش

« مرغ قشنگ خسته !
خار مگه رفته پایت ؟
دلت میخواد بخونی
یادت رفته صدایت ؟ »

مرغه پرشو وا کرده
نک میزنه به بالش

مٹ کہ تنش می خواره
وہ چه قشنگه خالاش !

« مرغ قشنگ غمگین
واکن زبون لالت
مٹ کہ دلت به جانیس
چه خبره تو خیالت ؟ »

مرغه سرشو بالا کرد
تو باغ ما نیگا کرد

« مگه باغ ما چه توشده
کہ سرتاپات گوشده ؟
مگه باغ ما چه کرده
چشات چرا می گرده ؟ »

مرغه ! چته می لرزی
نکنه از ما می ترسی ؟

ترست از ما به جا نيس
غريبه ميون ما نيس

خونۀ ما نداره كينه
همش باغه و چينه »

مرغه حالش خرابه
همش تو پيچ و تابده

« مرغه ! اووي... مرغه !
خوشگل نوك و پا سرخه ! »

مرغه عرق نشسته
نوكش ميشه واز و بسته
مرغ كوچك تموم كرد
حيونكي مرغ خسته !

خاکستر

دریغا ، ای اطاق سرد
اجاق آتش اندام او بودی !
تو هم ای بستر مشتاق يك شب دام او بودی

چه شبها آرزو کردم
کد ناگه دست در او را در آغوش من اندازد
نفس یابد ز عطر پیکرش هر بی نفس اینجا
ز شادی بشکند همچون دل من هر گرفتاری قفس اینجا
گل قالی بر قصد زیر دامانش
بشوید بوسه‌ام گرد سفر از روی خندانش

نگاه خسته تصویر بیمارم
که خیره مانده بر کاشانه جان گیرد
هر آئینه ز تصویر هراسانش نشان گیرد

دریغا ، ای اطاق سرد
بسان دره‌ای تاریک
دلت از آتش گلپای گرم صبحدم خالیست

تو هم ای بستر مغشوش

چو ابری سیندات سرد است و مهتاب لطیف پیکری در پیچ و تاب
نست

گر او صبح است برکشاندهای اکنون
دریغا ، من شب بی‌اخترم اینجا
اگر او آتش گرم است در هرخانه ، من خاکسترم اینجا.

لب به شگفت

ابری از کرانه گذشت
- آه سرد حسرت من -
باغی از ستاره شگفت
- واژگون بهار چمن -

جاده مرد و دشت تپید
آشیاندها همه گرم
برگها چو پرسش و خوف
غنچهها چو خنده و شرم

ساقدها طلسم شدند
دود شد ز روزنه مار
مرغی از ستاره گریخت
راه تن کشید بدشهر
برج خیره شد ز حصار

سکدای مگر ، مگر اشك
بسته یخ به گونه شب
خواب قصه بر لب و چشم
باز مانده خیره ، چو لب

کومه ، مرغ رفته بد خواب
لاند پر ز بیضه راز
« دستکار خاطره چیست
زیر سقف این شب باز ! »

لب درون آب سکوت
شب ، اگر چد تیره ، زلال
تن سپرده ام بدنسیم
سر سپرده ام بد خیال

هر ستاره ای قفسی است
« این همه پر نده کجاست ؟ »
هر پر نده ای هوسی است
« پس کجاست این همه دل ؟ »

« من چو هول حادثه‌ها
با شب آفریده شدم
چون سری غریق در آب
صبحدم مکیده شدم

من چو صبح صاف کویر
شهرم از تراند نخاست
در من آتشی ندمید
مرغ گرم عاطفهام
پر به گونه‌ای نکشید

من ، گمان لرزش مرگ ،
بر شبابها زده‌ام
من ، هراس صبح ستیز ،
شب بدخوابها زده‌ام

لب گشود دام به شگفت :
باد ، شهر برگ نگاه
انتهای خویشتم ،
پا نهاده بر سر راه

دره نیست ، نیست دریغ
تا رها شوم بدتپیش
باز دشت و مزرعه است
خواندم به دامن خویش
لیک من حصار خودم
نر قفا امید و ند پیش.

لب گشود دام به شگفت
من کیم ، نه مرغ و نه مور ؟
مرغم ، آشیانه به دام
مور خرمن تن خود

باد برگ خاطرها
 حجله‌گاه بی‌دختر
 گور قلب روشن خود .

سایه‌خیز این همه یاد
 خیزگاه پرسش و وهم
 من کیم در این همه شب
 من کیم بر این همه خاک
 یک خم تهی از گنج
 گنج بی‌خرا بد و خم
 در عبور خنده و حرف
 چشم‌هایشان همه کور
 پای هوششان همه لنگ
 خویشان کرانه دور .

من کیم در این همه حرف
 شب چرا نمی‌مکدم

قطره‌ای از این همه ابر
روی سنگ تشنه دل
پس چرا نمی‌چکدم ؟

برگ‌ها ند خشم و ند خوف
شب چو فیل جسته ز خواب
يك پر ستاره گسست
صد پر ستاره گسست
بادبان مگر ، مگر ، آه...
صبح ، موج سرخ ملخ.

باغی از ستاره تباه
شهری از ستاره خراب
رو برون خزید ز شهر
يك سر غریق در آب.

سوگند چشم

من چه نویسم که در دلت بنشیند
من چه سراپم که در تو همه ریزد
برگ دریغی ز شاخ فکر تو افتد
چشمه مهری ز سنگ چشم تو خیزد ؟

آن همه بود ، شعر و شور و کنایه ؟
با رگ سرد تو این تراند چه گوید ؟
شخم زند خاک سینه را تپش دل
جز گل یادت در این عقیم نروید

از من هر کوره راه وسوسه بگست
جانب شهر تو اش روانه نمودم
هر روز از خویشتن بریدم پیوند
هر شب در کوچه‌های یاد تو بودم

خانه‌ام از خنده غریبه خموش است
خاطرم آزرده از نوازش یاران
نام تو غلطد درون خونم کافی است
از پس این در چه ضرب پنجه چه باران

با همه مهتاب‌ها که پای ترا شست
با همه خورشیدها که چشم مرا سوخت

چون گل تصویر سر بدراه تو ماندم
هر تپش حسرت پیام تو اندوخت

گفتم شاید شبی تو ، چون همه شب من
چشمم پرپر زند بدصبح و نخواست
پنجره بر باد سرد شب بگشائی
ماه بدرخسار و همناک تو تابد

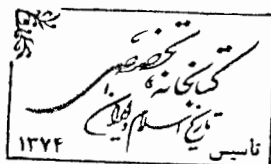
گفتم شاید شبی ز خشمی زیبا
پاره کنی پرده شمایل پرهیز
گیسو افشان کنی بدصفحه دفتر
کاغذ بی جان کنی بدنامه گل انگیز

شاید تنها منم بدیاد تو خرسند
شعرم شاید نه غم دهد نه ملالت
نامم چون میودای فراموش از چشم
خشک شده لای شاخسار خیالت

شاید ، اما گمان بد نکنم هیچ
آن همد افساندهای مهر هوا نیست
چشم تو سوگندش از دروغ در آید
يك سخن راست در زمین خدا نیست



« نعل‌ها در ریزش زرينشان گوئی
در طلسم بی‌شتابی ماندند
وان غبار ساکن بی‌مرد را
جادوان بهر فریب چشم راداندیش من افشاندند



خالی این جاده را ، تا کومدها ، تا کاخهای دور
 خش خش برگي نکرد از خواب خوش بیدار
 وین سکوت شوم همزاد مرا
 ضربه سم سوار گمرهی نشکست
 مانده ، پا در باطلاق بهت
 نعره‌های بی‌طنین وحشتم را در تمام خاک گوشي نیست
 از پس هر خار بوته خیره با تردید
 چشم‌هائی باز می‌پاید مرا اندیشناك

سایه هر برگ - برگي باشد در لانه توفان
 تا نیفتد در طلمسم من
 می‌خزد پنهان و سینه می‌کشد برخاك »

قلعه در گرداب وحشت ، تن فروتر می‌دهد هر دم
 بازمانده پیش پایش هر کلاف راه
 بسته مانده بر نگاه انتظارش پای هرپوینده ، حتی باد

پنجره‌های عبوش تشنه يك پرتو امید
 - برق شلاقی بدپشت اسب
 برق سنگی زیر نعلی گرم -
 زندگانی گرد او سنگ است و سنگ افشان
 سنگ نفرت در فلاخن دارد آماده
 دست کیداندیش هر پنهان

آفتابش زاد و زیور سوخته است
 دست نفرین تن بدتیرش دوخته است

خالی پرخوف و هم‌انگیز او
 کس نمی‌داند چه افسون‌ها بدخویش اندوخته است.

جا بجا دندانهای برج و بامش را
 بس کمند آویخته

پای رفتن هر که را بوده است ، گوئی
بی گمان خود را رهانده ز این قفس بگریختا است.

کس نداند این حصار هرزه مفتوح کدامین پیرسردار است
کس نداند ، کی ، کدامین جادو آئین زن
شوی با دیپیم خود را زهر در جام می آغشته است
خویشتن ، وین برج خونین آستین را ، بیوه کرده است ؟

کس نداند ، لیک
این غباراندیش دل از آرزوی سرگذشتی آنچنان سرشار
در سکوت وحشی پر آفتاب خویش
با مناجاتی غمین ، با مرگ در پیکار
از درون تیره شوید زنگ تیمار:

» بشکنید ای نعلها بغض هزاران سنگ را بر ساحل این راه

جادهٔ تا هیچ آبادی
بلکه نخل دودی از انسان
بشکفت بی‌انتهایش را

آسمان بی‌نسیم پر غبارم را که شبایش
خامش از فانوس بندرگاه اخترهاست
ای پرنده‌های سنگستان کوه دور
پر کنید از بال کویهای پر جنجال

های ! مرغان بلورین بال بارانها !
شیشه‌ها تیردام را بشکنید از ضربهٔ منقار
بار دیگر بر حصار من گیاه زندگانی را برویانید
زندگی را بار دیگر با من آرائید...»

.....

.....

.....

« گردی از ره بر نمی خیزد ، دریغ !
برگی از صحرا نمی جنبد که : ماری رفت
لاشهٔ این افعی بیجان ز مهر و زهر متروک است
قصهٔ پیران یاوه‌گو
کار خود را کرده است
قصهٔ پیران بیماری که شبها پای آتش‌ها
از کالاف خویش بگشودند و زنجیر بسی افسانه پیچیدند
نیش هرزه باز کردند و طلسم کینه بر دیوار می‌بستند :

مادر آنجا قلعهٔ پیری است
گشته درپای حصار هرزه‌اش شهزادهٔ گلگون سواری
سنگ
مانده درهر غرفه‌اش خورشید چهره دختری در بند
مرغ آنجا بال می‌ریزد
اسب آنجا نعل می‌ریزد
در دل آن قلعه سحرآمیز شمشیری است
هر که آن شمشیر را یارد به‌چنگ آورد
قلعه‌ها را فتح خواهد کرد
دخترانرا نیز....»

دشت خاموش است
 جنبشی از برگ و بادی نیست
 کهنه زخمش بازگشته ، یاد زخم و دردش از سر می‌رود قلعه
 هر نفس درگل فروتر می‌رود قلعه
 آخرین آوازهای او
 قطره‌های آب را ماند چکد بر تپه‌های شن :

« ای سواران خم شده بر یال مرکب‌ها
 ای سواران سیمگونه تیغتان در اهتزاز
 دخترانی را که روی کوهه زرین زین افکنداید
 غرفه آذین کردام سوزانده‌ام عود و عبیر
 شستشوشان می‌دهم در چشمدهای شهد و شیر
 از عصیر نابتر انگور خاك
 در بلورین جامهای لعل‌گون دارم شراب
 از پر مرغان مهتاب آشیان
 بستر شورآفرین گسترده‌ام بر تخت‌های عاج
 بزمتان آماده دارم ای سواران... »

پر کنید این راه نفرین کرده را گرد
پر شوید ای دشت‌ها ، از مرد...

ای سواران ، تشنه غوغای انسانم
آرزومند طنین نعل زرین سوارانم
از تن چرکین دیوان
و ز خروش قهقهه‌های هراس‌انگیزاتان
من ، دلم آشوب بگرفته است

پاکی لبخندهاتان را بیفشانید در آئندهای من
پلکان را بشکنید از ضربه چکمه‌هاتان
وحشت سرداب‌ها را بشکنید از بانگ خویش
تیرگی را بشکنید از برق تیغ
بادهای مرده در دهلیزها را راه بگشائید
تا به دشت دور بگریزند

گردن افساندهای کهنه را زنجیر بردارید
تا به کام شب فرو ریزند

آی ! انسان ، چشمه افساندها !
از شگفت من
قصدهای تازه کن آغاز
تا سواران سوی من تازند باز
تا ز جلد کهنگی شمشیرهای خسته برخیزند
تا دوباره تیغ بازان بر سر اندیشه‌های خویش بستیزند
دختران تا حسن خود بینند در آئینه‌ام
تا ز مهر آکنده گردد سینه‌ام
ای سواران...
کاش این دروازه بگشائید
وی پرنده‌ها .
کاش . .
قلعه را گرداب ماسه، همچنان افعی فرو بلعید
قلعه دیگر نیست

قلعده‌ای گویا نبوده است آنچنانکه رفت
مرز تا مرز افق دشت است و دشت و دشت
مرز تا مرز افق باد است و باد و باد
برگی از هامون نمی‌جنبید
راه در خواب است.

چراغ

پت پت فانوس
خار می چیند ز پای چشم هر عا بر
پت پت فانوس
باغ می بافد بدهر بایر

شهر می سازد بدهر متروك
شعر می كارد بدهر خاموش:

« گر نه هر سنگی طلسم قلعدای است
گر نه هر قلعه طلسم قصه پر هایپوی روزگاریست
این همه افسانه ، پس وهم کدامین قصه گوی شرمساری است ؟
پای از این اندیشه ها سنگین مكن ای دوست !

در بن این شب كه گنج صبح
با هزاران برق روشن چارده ساز خستگی هاست
با هزاران دست روشن چشمه مهر است
با هزاران لب درخت میوه های شهداك بوسدهاست
از چه رامش با فسونكار ندامت واگذاری ؟
از چه ؟...»

چشم اما می تپد در چهره من

هوش می خشکد ز هول جادوان وهم
 میوه طاق
 می مکد شادایش را شاخ پیر خشم
 سنگ می ترکد ز صبر من : چه یعقوبی و چه ایوب !...
 گور می خندد بروی من : سکندر قصداً بود!
 راد می پیچد مرا : زین کوه جز فریاد خود کس قصداً نشنود !
 پت پت فانوس اما ؟ ...

پت پت فانوس
 می دهد بازم نوید موزد بگرفتن بهر کاشاندای
 پت پت فانوس چون چشمی امید افروز
 چاره می سازد - بدایما - غربت دلگیر را
 با فریب کورسوی شمع هر ویراندای
 پل می بندد گران بر بی گدار شب
 و ز دل پر هول تاریکی
 چشمه سار صبح می جوشاند از بانگ خروس
 طرح انسان می زند بر جنبش کابوس :

« این همه فانوس
کوردل ، آخر چرا در لجه تردید؟
خیره سر ، آخر چرا مأیوس ؟ »

جاده اما می گریزد زین سمج امید
می دود پنهان میان خار و سنگ و غار

می رمد هر برگ این باد گرسند را

سرد و خالی می شکافد صخره هر یاد
ضربه این تیشه کار سینه فرسا را

هر صلیبی با دریغی سرد
چشم می بندد دروغ شوم این بی دم مسیحا را
هر ستاره ، خنده اش چون نیش

سخره می‌ریزد بر این تشویش
 زخم خار هر درنگ
 سرگذشت رفتگان می‌گویدش با پا

« این رمیدن‌ها نگاه بی‌افق را خیرگی است
 این دویدن‌ها دل بی‌آرزویت را تپیدن‌هاست
 این تپیدن پت پت فانوس ره‌غن سوخته است

صبر این دیوانه شب را ، این همه مظلوم
 هر چراغی خود به‌راهی گمشده‌ای است
 هر چراغی بافریب پرتو فانوس دیگر می‌سپارد راه

در چنین تزویرکار دلسیاه
 هرچراغی را چراغ دیگری باید گرفت و هرشبی را با شبی دیگر
 به‌صبح آورد
 هرغمی را با غمی دیگر به‌تسکین ، هر دلی را با دلی دیگر،

گوش با افسون هيچ آواز مسپار
دل بدچاه هيچ اميدي ميفكن
شيشه اين ديو را بر سنگ مرز زندگي بشكن ! »

پت پت فانوس ، اما...
مي سپارد هر نفس ما را به دشت باز يك افسوس

مناجات

تکرار کن ،

تکرار کن ، فراغت را و رهائی را

تکرار کن ،

خنده بلند شاخسار بی تاب را بر پرواز بی گاه پرزدها

– که صیادی در میان نبوده است جز باد –

تکرار کن

پرنده‌ای را که چون اندیشه سپید و شاد من

جز باغ ابرها

آشیان گرم هیچ باغی را نپذیرفته است

تکرار کن

نفس‌های شکوفه را زیرمنقار سنگین مرغ بهار

تکرار کن

پرپر شدن را و شکفتن را

تکرار کن

خزان شدن را و رستن را

تکرار کن

غرور شادمانم را بر اسب بادپای چوبین

و ریزش حصار بلند قلعه مفتوح موهوم را

تکرار کن

پیشانی خونی همگنان معصوم را.

تکرار کن

جادهٔ گریزان را تا آستانهٔ نخستین خانه شهر مه‌آلود
و نغمهٔ دردناکم را تا گوش نخستین دختر بر آن آستانه مردد
و تپش‌هایم را تا سینهٔ آن دختر،
که گلوگاهش افق روشن ستاره‌ای زرین بود
و اینک پروازگاه پرندای زرین است

تکرار کن

نفرینم را تا مفصل بالهای آن پرنده
و بشکن بالهایی را
که بر آشیان سرد بوسه‌های من گسترده‌اند
– بوسه‌هایی که از هول پرندۀ زرین
برگرد آشیانهٔ خود
سرگردانی و دریغ آرمیدن را
به نغمه‌ای سوگوار تسبیح می‌کنند .

تکرار کن

استغراق شبانه را بر دریاچهٔ آزاد درگذرگاه عطرهای بر بال نسیم مسافر

تکرار کن
لحظه‌های باز نیافتنی را
خوابگردی کودکانه را در نخستین غروب‌های بهار دشت
تا ساقدهای شاداب
زیر پای سنگین چشم‌هایم خم شوند
تا رویش علف‌ها را
با کف پاهای عریان احساس کنم
تا تپش قلب کوچک پروانه را
بر سینۀ کرم غنچه بشنوم
تا چشم‌انداز احساس‌های گوارا را
— با درنگی بی‌تابانه بر تجربه‌های دردناک —
حصار رضایت کشم
تا زندگی را بپذیرم
تا بدمرگ نیندیشم
تا به «هیچ» نیندیشم
تا اندیشه‌ای نداشته باشم

تکرار کن

تا اشتباه نکنم
 تا بی‌خردانه بر لحظه گام نگذارم
 تا ناهشیار و بی‌اعتنا
 « اکنون » را بدفرب باغهای ناشکفته فردا ، آزرده نسازم
 تا بدافق ننگرم
 و دریای جیوه را
 - با همه نرمی و تلاطم -
 زیر پای خود و پیش روی خود احساس کنم

تکرار کن و مقدر کن تا پشیمان نشوم
 تا پشیمان شوم که چرا پشیمان شدم

تکرار کن
 حادثه را
 و لحظه‌هایی را که به‌گرداب حادثه پایان یافت
 مقدر کن تا جویبار لحظه‌ها را به‌سوی دریای آرام حادثه‌ای دلیزیر
 کج کنم

مقدر کن تا خود حادثه‌ای شوم

تکرار کن
مرا تکرار کن !
آمین !....

کراانه و من

شب از نسیم و ستاره پر است و لب خاموش
من آشیانه اندیشه‌های نو بالم
تنم چو پرسش بی‌پاسخی است بر لب عمر
رگم خروشد و چشم و دلم ، بدلب لالم

براین کرانه اگر زورقی نماند و گذشت
چه چشم‌های صدفها کد با دریغ افسرد
چند دامپا کد در اعماق تیره روغن ماند
چند دستپا که پیام و تپش بدرگشان مرد

بر این کرانه اگر زورقی کناره گرفت
چند دستپا که خجل ، دامن امید افشانند
چند چشم‌ها کد پر از آب شور خجالت سوخت
چند سیندها کد تپش با امید دیگر راند

کرانه کور و امیدش دراز و سر بی فکر
گرفتند دامن با تحفدهای دریا پر
اگرچه سنگ و صدف ، تا کدام خالی را
چراغ لعل‌وش گوهری است آب‌شخور



کرانه با همه درد و دریغ ساخته است
اگرچه با گل‌گونه همیشه سیلی موج
« کجا که نگسلد اینک ز نوک مرغی پیر
شکفته سلکی روشن ، چو در بغلطد از اوج ؟

کجا که یونسی از موج و کف نلغزد پیش
برون کشیده تن از غار نرم و تیره حوت ؟
کجا که تن نسپرده به نیل موسائی
خوش و سبک نخزد روی سینه‌ام تابوت ؟ »

کراند کور و امیدش دراز و من بیدار
بدسوی مرتع مهتاب می برم شب را
گشوده از نی‌رگ نغمه‌های سحرآمیز
غبار کرده بیا گله‌های کوکب را

چه اختران که بدهیهای چشم من در تاب
چراغ قریه پایان نوید رامش و خواب
نگاه دختری از بیشهزار اشک بدمن
به جای نغمه نیم خونفشان و من بیتاب.

گذرگاه

من گذرگاه تپش‌های فراموشم
پاسدار چشم‌های کنج‌کاوم ، معبر پاهای پر رفتار
سنگ بیدارم
گامها را می‌شمارم ، نقش هر اندیشه را در سینه می‌بندم

لغزش گمراه کوراندیش را از پیش می بینم ، نمی خندم
تکیه گاه کوله بر دوشان پارد آستینم
همچو آب از هر گمان رهگذر تصویر می چینم

در سر من گرد صحراهای ناپیداست
گل بدگل در وسعت یادم اجاق سرد آتش های خاموش است
رد پای کاروانها در گذار نهرها مانده است
در شب طولانی اندیشه ام ، عاشق
راستین احساس خود را پای دیوار بلند خاندهای مانده است
نقش ماتی بر درخت روزگارم
هر کدام خوانده و ناخوانده است.

.....

جویبار خنده ها در من گذر دارد
ساقدهای گریه ، سر بر شانه ، بشکسته است
دردها و دغدغه های نهان را آیندام
صید من پنهان ترین جنبش.

با همه غمهای دنیا آشنایم من
 با غم سخت و سترگ پادشاه دشتها ، چوپان
 کز فراز بارگاه استوارش برج کوهستان
 تازی آسا رفته در صحرا نگاهش
 کنجکاو سیل زرد گلّه گرگان
 گرچه با هرسنگ دارد آشنائی ، وز نهان تیره هردره بینائی
 اضطراب جاودانش لیک درکار است
 بر سر هر پنجه اش چشمی بیا بانگرد بیدار است
 هر نگاهش پاسدار گوسفندی ، هر رگ او گردن هر بره را بندی است
 گرده اش می لرزد از پندار خونین پلنگان .

با نی زرین سرودش ، با هیاهویش
 می دمد بر دخمه های تیره ، ورد هوشیاری
 « تیرمار » مست آهنگش
 می زند بر صخره هر هول خفته نیش بیداری .

با همه غمهای دنیا آشنایم

با غم دریا که اقیانوسش از دامن خود رانده است
با غم دریاچه کز آغوش دریا دور مانده است
با غم مرغی که رنج آشیان پرداختن برده است
با غم مرغی که دور از آشیان خوانده است
با غم سنگی که تندیس و نوسی خواست بودن ، سنگ گوری شد
یا درون چشمه‌ای شهزاده بانویی بر او عریان نشیند ،
در دل سرداب تاریک و سیه سنگ صبوری شد

با همه غم‌های دنیا آشنایم
با غم صحرا
با غم دریا
با غم حیوان
با غم انسان
با غم خاموش و مرموز پیمبرها
کز فراز قلّه اعجاز پای آتش ایمان
خیره بوم آسا در اعماق قرون گنگ
خیره در ابر سیاه وهم

در کمین مرغ زخمین بال پیغامی
 در کمین نور الهامی
 - چاره جوی سرکشیهای گنهکارانه انسان -
 پاسخی ، خوف پرستش زنده دار ، اندر دل قوم تباد اندیش
 هاله ها پیچیده اند از وهم گرد خویش

من گذرگاهم
 با همه غمهای دنیا آشنایم
 دردها و دغدغه های نهان را آیند ام
 صید من ، پنهان ترین جنبش

با دل من کوفته نبض هزار انسان خوف اندیش
 اضطراب قوم را از چشم هاشان می شناسم
 با درنگ لحظه هاشان آشنایم
 دست مرموزی که خاک خاطر هر زنده را آرام
 با درشت انگشت های هرزه کلایده است
 بر دل بیتاب من هم پنجه سائیده است

سوسوی چشمی که از ژرفای تاریکی
گوندها را نور سرد خوف پاشیده است
بر دهان باز و چشم وحشت من نیز خندیده است

با همد غمهای دنیا آشنایم
آیندام بردگان رهسپار دور را تا پای دیوار بلندکار
سنگ خاموش گذرگاهم
بازگو گفتگوهای نهانم
ابر حیرانم
دیده امیدها را در پی خود می کشانم
رنگ هر اندیشه را رنگین کمانم

زننده پرداز

درای کامیار عزیز فرزند دوستم پرویز شاپور



از پس ابرهای سست و سیاه
می درخشد ستاره‌ای بیدار
شب نمناك ژاله می بندد
روی انگشت‌های سبز بهار



دست پنهان آب سبز انگشت
باغ را گرم برگ بافتن است
می دود روی دشت آهوی باد
گل شب در تب شکافتن است

سایه‌ها شرمناک خنده صبح
پای در شیب تپه‌های کبود
زیر چشم دریده خورشید
تن فرو می‌کشند نرم بدرود

دشت تا دشت می‌تپد ز نسیم
اقیانوس پرتلاطم گل
پر زنان مرغکان خواب آلود
جرعه‌ها می‌چشند از خم گل

کوه تا کوه زندگی باغ است
نوک هر ساقه چشمه‌سار شراب

پنجه‌های نسیم شیرینکار
می‌کشد چابک از شکوفه نقاب

از پس هر نقاب حوری رنگ
باشد از گونه نور عطر آمیز
دست از شهید زندگی پر بار
چشم از اشک آرزو لبریز

از پس هر نقاب جلوه‌گر است
شمع در کف فرشته‌ای بیدار
شب دلها بدنور او روشن
سرستان ز دود او هشیار

کوه تا کوه عطر و زمزمه است
بدجز آن تک درخت پیر و عبوس
که رها کرده زلف بر دیوار
آستینش حجاب اشک فسوس

دشت در دشت رقص وهم‌همداست
بجز آن بيوهٔ خموش و ماول
بی چراغ شکوفد ، دل تاريك
ساقه‌هايش فسرده و مسلول

طفل يك غنچهٔ دست و پا نمشانند
در حرير لطيف دامن او
پنجهٔ يك شكوفد چنگ تزد
بر گريبان او و برتن او

گل پستان كور كودك‌كش
در لب تشنهٔ گلي نقشرد
شرم بين كز بهار شرم نكرد
بس بهاران فسرد و او نفسرد

دشت در دشت ، زندگي بر و بار
به‌جز اين بيد سرسپرده به‌باد

تن سپرده بدهرزه پیچکها
مستی مرگ را کند فریاد

بدجز آن بی‌ثمر که مرده در او
چشمهٔ پاکِ عطر و جلوۀ رنگ
با دلش ساقدهای نازکِ مهر
برگ در زهرمانده ، ریشه بد سنگ

خاکِ سرگرم زنده پردازِ است
زندگاه لیکِ مرگ می‌بازند
آشیانِ سرد و جوجدها بیمار
روز و شب در بهشت پروازند

دره‌های خالی

گمگشته چاهسار اوهام
بر سنگ گمان کشیده گردن
جویای چراغ قریه دور
پویای سوار شهر آهن

ند ناله‌های مردهای بی‌اسب
 ند شیهد اسب‌های بی‌مرد
 از سینۀ دره‌های موهوم
 چاووشی بادها غم آورد

با جنبش برگ‌های تاریک
 جنبد دریای هولش از دل
 هر باطل بی‌نوید ، روشن
 هر روشن پر نوید ، باطل

در درۀ سرد خاطر او
 نه هلهله سرود پندار
 در سینۀ آن مسیل پر سنگ
 ند پای گلی نه پنجه خار

خیزد از او غرور چون دود
 پیچد در او غبار تشویش

با او گردد هراس نزدیک
چون سایه بدکودک کج اندیش

با ضربهٔ ورد باد ناگاه
از شب گسلد هزار جادو
گیسو افشان و شاد و بیرنگ
رقصند بدگرد هیکل او

با ضربهٔ تک ستاردای باز
بازند اشباح تند پا رنگ
همرنگ نگاه دور گردند
از دور کنند بازش آهنگ

روید در شب ز وحشتی شوم
دستان از او بدالتجائی
لرزد از او لبان مبهوت
جوشد از او سبک صدائی :

« ای دست لطیف خفته در ابر
ای پای سپید رفته در شب
ای جاده که می‌روی بد مهتاب
از دیده من نهفته در شب

چون پت پت شعله بر فروزید
بر سینه ره چراغ پاها
انگشت چو صبح برگشائید
تا اسب تپش برانم آنجا

ای مرغ سپید سخت منقار
بشکن سنگ سیاه و پر سیم
بگریزان آهوی رم آئین
تا بگریزم ز جنگل بیم

بنشان باغ لطیف خورشید
بر تیغه کوهسار گلگون

بر سینۀ تپه‌ها برویان
گلبوتۀ شعله‌های پر خون

ای آتش خفته در رگ دشت
پای شب بی‌ستاره می‌سوز
ای دهکده‌ خزیده در خواب
برخیز و اجاق‌ها بر افروز

ای آتش قصه‌گوی مرموز
فرمان رحیل در بیان آر
پیغمبر بی‌پیامم اینک
بر لب‌هایم ترانه بگذار

تا بت آهوان روان کن
جاری دشتان چو سبز دریا
تا چین بهارها برانگیز
صد قافله گل ، به‌صبح ، رویا

سرگشته قصدهای خویشم
گریان ، لرزان ، گشوده بازو
ای طبل نهفته در خروش آی
درهم پیچان گروه جادو

ای اسب نجیب کج شده زین
رم کرده ز نیش افعی پیر
افتاده سوارت این چنین مات
آسیمه سرآ ز خاکش بر گیر

هان ای نی زر نفس ! سرودی
تا سبزه شود بدسنگ ، رویا
تا بندد صبح در سیاهی
چون نطفهٔ برده‌های موسی

در غبار خواب

از عمق شب ستاره‌ای آمد نفس زنان
در موج اشک‌های من افتاد و جان سپرد
چون چشم آهوئی که به سرچشمه‌ای رسید
چون قلب آهوئی که به سرچشمه‌ای فسرده

با مرگ او ستارهٔ قلبم به‌سینه سوخت
با مرگ او پرندۀ شرم ز لب پرید
بادی وزید و زوزه‌کشان آب را شکست
ابری رسید و مرتع مهتاب را چرید

آن قاصد هراسان با آن شتاب و شور
در حیرتم ز دشت کدام آسمان گسست ؟
گر با لبش نبود سرودی چرا فسرده ؟
گر با دلش نبود پیامی چرا شکست ؟

چشمم هزار پرسش اینگونه دردناک
بر بال شب نورد هزاران ستاره بست

بر ساحل دیگر

با درون آشفته‌گی‌ها با برون عصیان
بر کدامین ساحلت رامش ،
در کدامین بستر بی‌سنگ و صخره گرم داری جا
با کدامین پیر جادو خاطرات گرم است
در کدامین قلعه‌ای دریا ؟

پای بگشوده بدمرز دیدگاه من
ریخته خالی صدفها را به ساحل پیش چشمان لئیم دانش من
راه بسته بر نگاه من
تا نه بگمارم خیالی خلوت را ؟
تا ندانم با کدامین پیر جادو روز و شب همخوا بدای ، دریا ؟

زورقان تیز پرتاب گمانها
- هریکی سرشار بندرهای سنگین بار -
مرغکان سست بال جستجوگر
- هریکی جویای سلك گوهر تاریخ -
ماهیان رنگی و چالاک و شاد آرزوها
- بطن هریک مدفن انگشتر سبز نبوت ،
بطن هریک زادگاه یونسی ، هستی کمین بعثت او -

جام سرخ روشن خورشید

با شراب تازه هر روزش آکنده
آسمان‌های درون سیندات جاری ،
چشم ساحل را
بادبان زورق بگسسته لنگر را
می‌فریبی این همه را ، می‌بری این ارمغان‌ها را کجا ، دریا ؟

از چدات با من سر پاسخ نه ، این سان ورد می‌خوانی
از چه داند می‌فشانی پیش مرغ پیر فکر من
از چه اینسان می‌فریبی بادبانهای نگاهم را ؟

از تو زینسو هر چه می‌بینم فریب و قصد و ورد است
با تو ز آن سو هر چه می‌دانم ندانم چیست
از تو اما بر نخواهم داشت
چشم پرشش ، سایه پر خاش
از تو اما بر نخواهم کرد

دست کاوش دام ژرفا گرد

با تو این جا شوی پیر و شوخ
 راز پنهان یاب اعماق است
 روشنان روزهای رفت‌اش را در تو می‌جوید
 ماهیان لحظه‌های مرده‌اش را در تو می‌گیرد
 این کران اندیش مروارید چشم کودکش را از تو می‌خواهد
 سحر فرعونان فسونها را بگو جاری‌کند بر ساحل مفلوک ، بیمی نیست

او عصای لاشه فرسوده خود را
 در شبی تاریک روی سینه‌ات خواهد فکند آخر
 موجها را پاره خواهد کرد
 ورد بطلان خواند خواهد بر خروش یاوه جوش

بادبان چاوشی‌ها اوج خواهد یافت

ضربه نرم تپش‌ها دور خواهد شد
تا بياسايد بدروی ساحل ديگر
تا نه بگشائي بدمرز ديدگاهم پا
تا نگوئي می‌بری اين ارمغان‌ها را کجا ، دريا ؟

ای چراغ قصه‌های من

ای گل هر لحظه از عطر لطیف یاد تو سرشار !
خنده‌ات در قصر رؤیایم کلید خوابگاه ناز !
تا تو در خرگاه عطر خویش
خلعت لبخند بخشی لحظه‌های انتظارم را

هر رگ من جاده یاقوت شهر شعر
هر رگ من کوره راه کشتزار شور و تشویشی است
کز سر هر سبز سیرابش
سرخ منقاران رنگین بال
برگ پیغام جزیره های عطر آگینشان آواز
عطر آواز کراندهای موج آوازشان در برگ
و ز جهان گنگ هر پرواز
سبز بی پائیزشان در برکه چشم است .

پای بندرهای دیگر زندگی مرده است
آبهای تیره می غلظند روی هم
می دود خرچنگ هر اندیشه در غار سیاه بهت
جاشوان برعرشه مرطوب
خوابهای تیره آشفته می بینند
جاشوان بندر شعر من اما خوابشان شاد است

خواب می بینند :

می‌درخشد آبهای دور
بادبانها هرطرف با رفت و آمدهای قایق‌ها
طرح پرواز کلاغان سپید شاد را
در فضای صبح بی‌خورشید می‌بندند

مرغ ماهی‌خوار در رؤیای پر موجش
ماهیان رنگ رنگ از آب می‌گیرد
انتهای هرپی من بازهم فانوس‌دار بندر یادی است.

تا تو با من گرم بنشینی
تا تو انم مرد گردآلود جاده‌های پندارتو باشم
هر نفس کز من گشاید دشت
مرتع بی‌خوف گرگ آهوان بی‌گناهی‌هاست
مخزن هردانه با باد سرگردان
باغ پرگنجشک شادیهاست
سینه هر سنگ

رازدار خورد و خواب قافله‌های گران‌کالاست
بطن هر لحظه
خوابگاه قرنهاست
وین همد ، مهتاب من ! از من
يك نفس با عطر گل‌های سپید نوشخند تست

ای چراغ کوچه افساندهای گنگ
کوچدای از شهر خشتش حرف و حرفش اشک
گر تو با من سرد بنشین
گر نگیری نبض بیمار بهارم را
هر نفس دشتی غبارآلود خواهم داشت کاندرا آن
بادها در جستجوی برگ
برگها له له زنان در دشت سرگردان

کاروان‌ها - خاطرات مجو دور آغاز -
در غبار بی‌سرانجامی

دزدشان در پیش
زنگشان خاموش
بارشان سنگین .
کاروانیها
گردشان در چشم
خارشان در پا
یأسشان در دل
در حصار بسته پر گرد گمراهی
چون ستور گیج گرد خویش می‌چرخند.

آهوی تنهای دشت شعرهای من
تپه و ماهور پندارم به جست و خیز هر صبح تو معتاد است

گر تو با من سرد بنشینی
سنگ سنگ دشت شعرم گریه خواهد کرد
برگ برگ باغ شعرم اشک خواهد ریخت

جوی پندارم

- تا نبیند مرتع سبز ترا خالی

تا نبیند صبحدم آبخورپاك ترا متروك

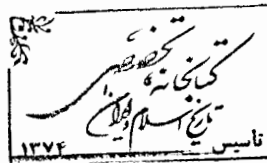
چشمداش را ترك خواهد گفت

در میان سنگها و صخره‌ها آواز خواهد شد.

.....

ای چراغ قصدهای من

احساس



از درخت انبوه و تنهای سکونم پرندهای پرید
و پندار پرندگان دیگر در آن لاند یافت :
« شاید پرندۀ دیگر ؟
و شاید پرندۀهای دیگر ؟
پس من هنوز زنده‌ام ؟ »

و قلبم از وحشتی گوارا فشرده شد.

احساس



دیوار آرامشی در من فرو ریخت
چونان بنائی سست و باران خورده در شب
و پائی مودی و ویرانگر در تاریکی از من گریخت

رحیل

پشت سر واحة پاکی نگران
پیش رو خنده شیطان سراب
در سرم اما گلگون خیال
تاخت می کرد بهر نیش رکاب

پیش می‌رفتم و هر پنجه راه
رهنمونم به دیاری می‌شد
با لب سوخته هر برگ خزان
مژده بخشای بهاری می‌شد

گرچه می‌ماند زره پای شتاب
شور من اما پیش از من بود
پای تا سر همه تب بودم و تاب
عشق من اما بیش از من بود

چشم وحشت زده‌ام در بن دشت
جلوه سبز تمنا می‌جست
و ز سر شاخه هر راه دراز
میوه سنگی شهری می‌رست :

« با چه راهی بروم این همه شهر
به چه شهری بروم این همه راه ؟ »

لیک با رفتن من برمی خاست
طرح هر شهر ز هامون چون آد

نقش گلگونه بس بوته سرخ
جلودگر می شد در مرز امید
لیک تا می راندم آن همد رنگ
جادو آسا به عدم می لغزید

« در کدامین افق انگیخته دود
شهر مرموز نگارین پریان ؟
ماده آهویان گردش بد چرا
جدول شیر بدگوشه روان ؟

کو بلور آذین قصر ملکه ؟
تا به وردی دهمش خواب گران
تنش اندازم بر کوهه زین
تاخت آرم به دیار انسان ؟

رمه شاد ، چراگاهش کو ؟
مرتع خرم « چل کره » کجاست ؟
نیمش زین مرصع بر پشت
کره اسبان بدخروش از چپ و راست ؟

دایه با دواك و كالافش همه شب
آنهمه قصه كه می بافت چه شد ؟ «
زان همه گنج كه كاویدمشان
سكدهای زنگ زده یافت نشد

باز بر شاخه هر راه دراز
میوه سنگی شهری می رست
دایه شورم بدسر انداخته بود
ماهی چشمم دریا می جست

گل خون در كف پایم می سوخت
آسمانم بدسر آتش می بیخت

اسب سم سوخته پاهایم
نعل ناخن بدیابان می ریخت

رفتم آن شاخه راهی که نگاه
در گمانی گذران یافته بود
گفتم « اینک نفس تازه شهر
پیشواز آید با سور و سرور »

رفتم و رفتم و رفتم بی تاب
تا که پایم بدلب سایه رسید
با تنی سنگین دروازه شهر
شیون انگیخت و برپا چرخید

در من این وسوسه ره یافته بود :
« شستشوئی عطش از سینه زدای
بستر از سبزه و همیان ، بالش
درد چین خوابی اندیشه فسای

وحشت آن همد صحرای سیاه
میرد از همه‌ش شهر سپید
چابک آمیزم با کوچد و کوی
پشت هر پنجره خوانم به‌نشید

پشت پرچین گل‌افشان غروب
غربت از چهره بشویم بدشراب
آشنا با همد آویزم گرم
سر نیچم ز نهیب و ز عتاب

شب خود را ز تن گرم و لطیف
نگذارم که تهی ماندو سرد
دل دریا هوسم را هرگز
چیره نگذارم گردد غم و درد

خوش گمان بودم... ناگاه درید
گوشم از خنده جادویی پیر

شهر آشفته شد از بادی و خاست
پشت دروازه یکی تشنه کویر

چه کویری ! چه کویری ! که در آن
چشمه‌ها تشنه‌تر از لبها بود
خشك و سوزان و عطشناك و عقیم
تا افق‌ها ، همه سو صحرا بود

.....

باز کوچیدم و هر پنجه راه...
ره‌نمونم بددیاری می‌شد

جام من

همه تن چشم ، بلور
بسته در نشئه جاوید شرابی که ندیده است ، نگاه
مانده چون سایه لبخندی بر چهره ، به رف
دل گشوده به نسیمی گمراه

نر غبارش به تن آلودگی و نر اثر پنجهٔ مست
 گرد پندار شبا روز منش آلوده‌است
 بر تنش بال نفسرده ، نه پروانه ، نه بوم
 با نگاهی نگران
 چشم من بوده که پروانهٔ پیرش بوده‌است.

همه تن چشم بلور
 گونه بی‌خشم بلور
 نر غروبش جز شرم
 نر طلوعش جز وهم
 تکیه داده‌است بر اندیشهٔ بی‌انبازی
 گوش بسپرده به هیچ آواز
 هوش بسپرده بدرؤیای کبوترها بر گنبد دور

گرچه سر با خویش است
 نیست هرجنبش من زو پنهان

رنگ می‌بازد از هر نفسم
شوق می‌یابد از هر هوسم
خواب می‌بیند دل‌زدگی مستی پیشین مرا
سایه‌دستم افتد چو بر او
به‌گمانم که شوم تا ز شراب آکنمش

عزم دیوانه‌سر سخت مرا
لیک با او عهدی است :
تا که این پرده نجم‌بد بر در
تا که این در نجهد چون سگ کاشانه ز خواب
تا نلغزد به‌دل حجره من چون مهتاب
باغبان همه گلشن‌هایم
تا لبانم ننشیند به‌گل ترد لبش چون زنبور
تا شبی نشکفتد از باغ بدنمان انگور
همه تن چشم بماند این جام
همچنان باد بنوشد ناکام
همه تن چشم بمانی ای جام !
همچنان باد بنوشی ناکام !

تاك رنجور مرا ریشه فسرده‌است به‌خاك
 باغ متروك مرا ریشد رسیده‌است بدسنگ
 چاه اخترها خشكیده ز آب
 رخم گلبها را بگریخته رنگ
 ابرها را همد با من سر کین
 بادها را همد با من سر جنگ

پردۀ پیر که چون من شده هر نقشش پیر
 هرگز از جای نجنبید و اگر جنبید از بادی بود
 گل قالی نفرد
 پله ، آهنگ سبك خیزی پائی نسرود

دل بدرنگی مسپار ای جام
 تپشم را مشمار ای جام

اینکت آمدم اما نه گمان تا ز شراب آکنمت
آدمم ، سنگین دل ، سنگ به کف بشکنمت
.....
جام چون رشته اشکی بگسیخت.

کنون روّیای ما باغی است
بن هر جاده‌اش میعادگاهی خرم و خوشبو
سر هر شاخه‌اش گلبرگهای نازک لبخند
بدساق هر درختش یادگاری‌ها
و با هر یادگاری نقش يك سوگند

« اگر شمشیر بارد ز آسمانها
و گر خنجر برويد از دل خاك
جهانی گر بخونم تشنه باشند
كجا ياد تو از خاطر كنم پاك ؟ »

كنون رؤيای ما باغی است
زمین اما فراوان دارد اینسان باغ
كد برگ هر درختش صدمه دیدارها برده است
كد ساق هر درختش نشتر سوگندها خورده است
كه آن سوگندها را نیز
همان نشتر كه بر آن كنده حك كرده است ، بر این كنده حك كرده
است ، با یار دگر اما
كه

« گر شمشیر بارواز »

كنون رؤيای ما باغی است
بن هر جاده اش میعادگاهی خرم و خوش ، ليك
بیا رسم قدیم یادگاری را بر اندازیم

و دل را خوش نداریم از خراش ساقه‌ای میرا
 بیا تا یادگار عشق آتش ریشه خود را
 بدسنگ سرخ دل با خنجر پیوند بتراشیم
 که باران فرییش نسترده هرگز
 که توفان زماش نفکند از پا
 که باشد ریشه پیمان ما در سینه ما زنده تا باشیم.

درد شهر

پشت این خانه حکایت جاریست
نیست بی‌رهگذری ، کوچه خمار
هرزه مستی است برون رفته ز خویش
می‌کشاند تن خود بر دیوار

آنچنانست که گوئی بر دوش
سایدهاش می برد او را هر سو
نه تلاشی است به سنگین قدمش تا جائی
نه صدائی است از او
در خیالش - که ندانم به کدامین قریه است
خانه ها سوخته اینك شاید
قصرها ریخته شاید در شب
شاید از اوج یکی کوه بلند
بیرقش بال برابر گذران می ساید

دودش انگیخته می گردد با ریزش شب
دره می سازد هولش در پیش
مست و بیزار و خموش
می رود کفر اندیش

در کف پنجره ای نیست چراغ

که جهد در رگ گرمش هوسی
یا بخندد بدفریبی موهوم
یا بخواند به تمنای کسی

می برد هرطرف این گمشده را
کوچه خالی و خاموش و سیاه
وای از این گردش بیهوده چو باد
آه از این مستی بی عربده آه

شهر خاموشان یغما زده است
کوچه ها را نچرد چشمی از پنجره ای
نامه ای را ندهد دستی پنهان بکسی
ساز شعری نگشاید گره از حنجره ای

يك دريچه نگشوده است به شب
تا اطاقي نفسی تازه كشد

تا نسیمی چو رسد از ره دشت
در ، ز خوابی خوش ، خمیازه کشد

پشت در پشت هم انداخته اند
خانه ها باهم قهرند افسوس !
شب فروپا شد خاکستر صبح
بادها زنده شهرند افسوس !

مست آواره به ویرانه صبح
پای دیواری افتاده به خواب
خون خشکیده به پیشانی اوست
با لبش مانده است اندیشه آب

نعل بیگانه

آدم از گرد راه . گرم و عرق ریز
سوخته پیشانیم ز تابش خورشید
مرکب آشفته یال خاندۀ شناسم
سم بد زمین میزند که : در بگشائید !

آمده‌ام تا به پای دوست بریزم
 بسته به ترکم شکار کبک و کبوتر
 پاس چنین تحفه خنده‌ایست که اینک
 می‌بردم یاد رنج و خستگی از سر

دست نیازم گرفته حلقه در را
 سیندام از شور و شوق در تب و تابست
 « در بگشائید ! » شیهه می‌کشد اسبم
 « خسته سوارم هنوز پا بدرکابست »

اما در بسته است صامت و سنگین
 سینه جلو داده است : یعنی برگرد !
 از که پیرسم دواى این تب مرموز
 با چه گشایم زبان این در نامرد

پاسخ شومی در این سکوت غریب است
 دل بفزبانى تپد که : دیر رسیدم

چشم غرورم سیاه شد رگم افسرد
ماند ز پرواز بال مرغ امیدم

شپهد بکش اسب من ! اگر چه بدنیرنگ
کس سر پاسخ ندارد از پس این در
خواهم آگد شوم کد فرجامش چیست
بازی مرموز این سکوت فسونگر

« جمله مگر مرده اند ؟ »

می پیچد دود

– زندگی گرم را پیام و پیمبر –

« پس چه فسو نیست ؟ »

آ... اینجا... پیداست !

نعل سمند دگر فتاده بدرگاه !

اسب سوار دگر گذشتند از این در !

ریخته پره های نرم کبک و کبوتر !

بیدار

بر دست سیمگونه ساقی
روشن کنید شمع شب افروز جام را
با ورد بیخیالی
باطل کنید سحر سخنیهای خام را

من رهنورد کوه غروبم به باغ صبح
پای حصار نیلی شبها دویدم
از لاشه‌های گند هوسها رمیدم
مستان سرشکسته در راه مانده را
با ضربه‌های سیلی - سیلی سرزنش ! -
هشیار کردم

تا بشکنم سکوت گران خواب قلعه‌ها
واگه شوم ز قصه سردابهای راز
زنجیرهای وحشی پرسش را
- چون بردگان وحشی ، از خواب
بیدار کردم

کوتاه کن دروغ !
شب نیست . بزمگاه بری‌ها
شب . نیست با سکوت لطیفش جهان راز

از آبهای رفته بددریای دور دست
و از برگ‌های گمشده در پیچ و تابها
نجوا نمی‌کنند درختان بدگوش رود

جز چشم مرگ دیده . بیمار تشنه‌ای
یا چشم شبروی کد گرسنه است
به برق سکه‌های گران سنگ
بیدار نیست چشم کسی شهر خواب را

دل خوش مکن بدقصه هرمرده چشم پیر
در خود مبنده « شعر صداهاى ناشناس »
رود است آنکه پویه کند روی سنگها
باد است آنکه میکشد از دره‌ها نفیر
نفرین چشم‌هاست
سنگ ستاره‌ها که بدقصه خدا زند

کوتاه کن دروغ !
از من بپرس راز شب خسته بال و پیر
من رهنورد کوه غروبم به شهر صبح
من میوه چین شعر دروغم ز باغ شب
یگانه رنگ کشور یاسم بدمرز خواب

از من بپرس ! من
بیدار چشم مسلخ « بود » م
در انتظار دشنه مرگم
– نه انتظار پرتو خونی ز عمق دل
تا باز بخشدم نفس از عطسه امید
بر هر چه قصدهای دروغ است
نگرفته‌ام ز توسن نفرین خود لگام

تا خوابگاه « دختر مستی »
جنگیده‌ام ز سنگر هر جام

از من بپرس! آری
من آخرین ستارهٔ شب را شکسته‌ام
از شام ناامیدی تا صبح ناامیدی
بیدار بوده‌ام

با دستهای مردهٔ چشم سفید خویش
دروازه سیاه افق را گشوده‌ام
سحری درون قلعهٔ شب نیست!

چشم من

آیند تشنگی آدم و آهو
آبخور ماهیان مردۀ مهتاب
در نفس رگ فسایش آهن تبخیر
با عطش جاودانش ، آتش چون آب

چاه گشوده است زیر پای هر اختر
 اختر در او چو مرغ مرده بدمرداب
 لانه زنبورهای وحشی خورشید
 چشم پلنگ کمین نشستند لب آب

مهره مسموم جادوان پلید است
 مهره آمیخته بد زهر و گل و خون
 بر سر هر کس نشست بفسردش عقل
 بر تن هر کس که سود گردد مجنون

برکه افسرده چشم بی مد و ماهی
 آینه منکسر نهان شده در گرد
 چشم من است این که همچو تاول پر آب
 در بدنم آفریده است تب و درد

رنگ نمای هزار دشت فریب است
 برگ فسای هزار باغ تماشا

نفرین آهنگ هر چه گلخن زشتی است
پائیز انگیز هر چه جلو زیبا

مهر ندیده است و همچو مار غنوده است
خواب دروغینش دام رهگذرانست
شب سر دیوارها خزد چو گل دود
روز چو جادو میان خلق روانست

چشم من است این که چون گیاهی مسموم
ریشه بدسنگ دلی سرشته بدزهر است
خاند ببندید! کاین و بای نگاهم
دشمن آرامش و سلامت شهر است

چشم من است این که پاک بود و هوسجوی
هر جا در زد به شوق در نگشادند
آینه عشق بود خاک فشانند
تشنه یکذره مهر بود ، ندادند

چشم من است این کمند بر کف لبخند
جوید بر هر دریچه غافلتان باز
چشم من ! ای حیلہ گر شکارچی پیر !
باک مکن ، پیش رو ! کمند بینداز !

نفرین

این شب خالی را ، ای لب ناهیمون ورد
از هراسی همه رگ فرسا کن سرشارش
ساقه نازک و سیراب گل رؤیا را
انتظار تبر حادثه‌ای بگمارش

کوچه‌های شعر

افق تاریک و دل تاریک

شب از جادوگران سکه‌باز اختران ، تنها

لطیف آسمان تسخیر پاک آلالی ابری چرک و آلوده

خمش ، بار افکنیده ، تنبل آئین ، اشتران کوه خوابیده

افق خالی و شب بیمار
گره بگسسته زیر دست پیر ذهن
روان بر جاده‌های چرب هر دانه ز تسبیح ظریف یاد
گران پا مرغ کور خستگی از خاک چیندشان

بدور چشمه سار چشم، چشم آهوان خاطرها
زده حلقه - بسان قطره‌های اشک بر مرگان
کند در جاده دور حدائی، گوش تیز، اسب نجیب هوش
سواران ریزدش بر آبسار چشم و جویدشان، نمیندشان

گره بگسسته زیر دست پیر فکر
سبک اندیشه‌ها هر يك روان در جاده‌ای
- چون زورقان از ساحل بندر

سپیده جو، سیاه سایه تردید
نهد آهسته پا در بیشه وسواس

خمیده یاغی اسبان افق - از تشنگی دشتها - بر جدول دریا
غبار جاده مهتابشان آبخور آلوده است
سگ شب - پاسدار حادثه‌های نهان - بر ساحل آلوده است

هراسان طفل دل - پای تپش از نیش خار مودی هر لحظه‌اش مجروح
دود شیب و فراز تمپدهای عمر را در جستجوی سایه خویش...
رود تا برفراز آخرین قلد - نفس گیر و عطش در چشم
بیند دور دست شهرهای رنگ رنگ زندگانی را
بیند بر سمند آرزو چابک سواری جوانی را

افق تاریک و شب جاری
ز قلب صخره چرکین و پیر جهل
تراود زیبق آسا چشمه سار شعر
شتابد دست هر مصرع درون سینه هر دشت

دمد بر تکمه پستان هردانه تب شهوت
گریزد دست هر مصرع به صندوق پراز الماس‌های یاد
شتابد پای هر مصرع - میان کوچه‌های ساکت شهر بزرگ دوستی ،
تا خانه معبود

شتابد مرد هر مصرع درون بستر ممنوعه معبود
رود پیغام هر مصرع به شهر دودناک دشمنیها

شبان تاریک و شهر آرام
دلان از باده درد غریب خویش ناهشیار
گرفته کولبار عشق‌ها - بار امانت - هریکی بردوش
غمین در کوچه‌های شهر میگردند
- چو سرگردان یهودان ، کاسب آوارگی خویش -

تپش‌ها هلهله افکننده خواب آباد شب را
می‌رود تا آسمان‌ها چاوشی آه

هوس‌های بلند امید کوتاه دست
 کمند ماهتاب افکنده بردندانه هر قصر
 سر از پندار رنگین غرفه‌ها سرشار عطر و دود :
 « دریغا این تناور قصرها کوتاه ...!
 دریغا پنجه‌ها چالاکتر می‌بود!.. »

غمان بسیار و شهر خفته در جنبش
 به « یورد » خالی شب می‌چرد کفتار پیر روز
 ز صندوق پر از سنگ و کلوخ خاطره‌ها میرمد دست لطیف شهر
 غبار شهر غارت دیده رؤیا
 گرفته آسمان ذهن را تار يك
 سواد منظر اندیشه‌ها گم میشود از چشم اندیشه
 سمپیدی میکشد بر شیشه‌ها و پله‌ها انگشت
 سیاهی میزند در سنگ چشم خستگان ریشه...

عشق و زردشت

چون تپدای در غروب بدتاریکی می گرایم
آخرین اندیشه‌ها - آخرین روشنائیها ، چون رؤیائی سبك ، چون
نگاهی رنگین از من بر میخیزد و من :
در اندوهی بی گریه ، در تیرگی بی اندوه خود یافتگی پر وحشت
ریشه‌های سیاه خشم را چنگ میزنم

من صخرهٔ پر جنبش ساحل‌های مهتابی بودم و پناهگاه
 صدف‌های بی‌مروارید
 اما امشب مهتاب در آسمانی دیگر گردن بند ستارگان را گسستد است
 و کودکان سپید پایش را در جنگل بی‌جادوی دیگر به‌بازی رها
 کرد داست

من صخرهٔ تاریک ساحل عربده‌جوئی هستم :
 در سکون ناشکفتگی خویش مرواریدهای بنفش اعماق بی‌آفتاب را
 برکف دست زمخت ناامیدی می‌غلطانم ، تا در این ستایش رنگین
 و دروغین چشم‌خدایان مغرور را چون لثیمان به‌خنده‌ای منفور به‌بازی
 گیرم

من به‌تاریکی می‌گرایم تا درس‌های جاده‌های تاریک و بی‌عابر جنگل
 سیراب رؤیاها در ته جلگه‌ها و دره‌های نامکشوف بر آغاز رهایی
 بی‌حصار و دیوار به‌پشت سر نگرم و نفرینم را در خنده‌ای دیوانه‌وار

بر چهره‌های مبهوت مسخره کنندگانم
چون صاعقه‌ای بی‌هنگام بشورانم و راه خود را از دامنه‌های
تاریک بر بیشزار زرین پر مهتاب آغاز نمایم

ای روشنگر مغاره نشین شرق !
بامشعل درخشان کداز قتیله‌اولین برخوردها ، سایدها را بر سینه
سطبر کمرها بیدار کرد بر این سرگردان دره‌های تاریک جلوه‌گر شو!
تا همسفران کور و نومید از کنار کومدهای درختان بافریادی
نامفهوم و کودکانه بخندند و چهره‌های بی‌گناهشان در رقص کنجکاو
مشعل بی‌آرامت با لبخندی شگفت هویدا شود و پیشانی بی‌اندیشه
ومپتایشان چشمان مضطرب ترا اندوهگین کند
و الهام هدایت چون لرزشی تابناک از عمق وجودت چهره‌نیرومندت
را روشن سازد .

من صخره بی جنبش ساحل تاریکم

دریغا اگر دست رؤیائی مشعل پر دود مهتاب را از پناه
کوهساران در تیرگی فرو رفته بر من میگرفت تایماروار سر بدلبخندی
بلند کنم و همه بادبانهای دلشاد را چون گمانی گذران از پیشانی
خویش بگذرانم.

من در خویش میگیریم ... در خویش میغرم
و با سوگ چشمهای مبهوت صدفها - صدفهای چشمها کد مروارید
پر بهای انسان خود را گم کرده اند -
و با سوگ درماندگی خویش بدهمه نعردها پشت کرده ام و بدهمه
ضربه های بیدار کننده سر خم نموده ام

من صخره تاریکم ... ای زردشت سرزمینهای نا مکشوف من!
چند میشداگر در جامه ارغوانی متلاطم از فراز پرستشگاه خدایان
باطل ، چون مشعلی کالونده ، نفس زنان بر من فرود میآمدی
تا همه دامندهای بی عابر را بدسوی دشت های روشن بر انگیزم

و غم « ایجاد » تازہ را بر لامسہ مہبوت زندگی بلغزانم .
و سرزمین‌های تازہ را چون احساس‌های تازہ از پشت افق‌ها
باورد حرکت - این دانش شگفت بی تفسیر - احضار کنم
و کویرها را تا مرز سبز دریاها فرمان رویش دهم...

کاش فرود می‌آمدی...
تا این صخرہ تاریک بشکنند و خنده‌های محبوس من ، چون
کبوتران زرین صبحدم پروازکنان بدشاندهای تو بنشینند...
کاش !...

پند

صخره لم داده است و ران افکنده بر ران پای رود
- چون زنی زیر نگاه تشنه دزدانه مردی
چشم در خوابی دروغین بسته تا بنوازدش خورشید
هوش در وهمی فریبا بسته تا بفشاردش بر خویش ، خاك

حارش هردانه شن را ،
رنگ می‌بازد تنش - چون چشمه‌ای از جنبش ماهی -

ساق‌دای سیراب و سبز
با هراس عاشقانه پنجه میساید به پهلویش
می‌تراود در تنش تك قطره‌های شرم و شوق
سایداش در آب و سیرابست
پیکرش اما نفس بگرفته از عطر و عطش

خارشی در اوست جاری ، شهوت‌آمیز
لعل در او نطفه می‌بندد
ریشد در او می‌دواند پنجه مرجان
می‌زند در او جوانه ساقه یاقوت
پرورش می‌یابد از هر قطره خورشید
نمربه منقار باران چشمه در او می‌گشاید

مرغ لذت می‌زند در چشمه‌اش پر پر
در کنارش چك چك تَك قطره‌های آب
- کد ز چشم سبز برگی می‌چکد در رود -
از زبانش قصه می‌گوید ، دلش را میکند بی‌تاب :

« این سکون ترد خواب‌آمیز را
تیغهُ الماسگون تیشدای ، ای کاش
- آنچنانکه می‌ودای شاداب زیر زخم دندان - می‌درید از هم
وین رگدهای پی‌آسا را
کاش تیغ ناخنی وحشی و تشنه می‌برید از هم

در گذرگاه هزاران چشم
- لانه پنهانشان گرداب ناف مرمرین روسپی‌ها -
در تپش‌گاه هزاران دل
- گرمگاه لرزش جاویدشان در شعله‌خیز سیندهای مست -
در گذرگاه هزاران لب

– حرف‌هاشان آیدهای روش انجیل
چاره‌ساز دیو خوئی‌های انسان
حرف‌پاشان زمزم جوشنده قرآن
روشنی بخش هزاران جاده بی‌عابر تاریخ
حرف‌پاشان : لیک
پاسخ دلخواهشان در چشمه کودک‌کش پستان شهوت مایه بیوه زنی بیمار

در گذرگاه نوازش‌ها
در گذرگاه ستایش‌ها
در وزش‌گاه نسیم آنهمه پندار
کاش تندیس ونوسی میشدم
تا برانگیزم هزار افسانه در یک وهم
تا برانگیزم هزار اندیشه در یک حرف
تا بلرزانم هزاران غنچه لب را به تحسین
در اجاق خاطر شاعر، ز خاکستر
تا برویانم گل داغ هزاران شعر رنگین

کاشکی تندیس سرداری شوم « غم » نام
 در سطر سینه‌اش در چین پیشانیش
 سایه اندود بی جنبش
 در شکاف دیده‌اش در صخره لبه‌اش
 اشک و نعره ، خشم و تشویش
 تیغ پیرش سرد و صلح اندیش
 تا چو از فرمان آتش خسته گردد امپراطور
 تا چو از رحم دروغین اشکش از گونه شود خشک
 تا چو خالی گرددش از لعب تن فرسا رگ و پی
 مغفر از سر بکنند با خشم
 خم شود بر شانه اندوهناک من
 بنگرد در دیده اندیشناک من
 کودک آسا اشک بفشاند
 بر خدائی دروغین مرثیه خواند

صخره بی تاب است و ران افشوده بر ران
 رنگ می بازد ییایی پیکرش

سایه می‌گیرد ز هر جنبش - چو آب چشمه ساکت ز ماهی

در کنارش لیک
گوش خوابانده فتاده تیشدای
چشم بسته لب گشاده سخره ناک
نیشخندی می‌جهد از بوق دندانپاش
در کنار تیشه مرد تیشه کار
های های رودش از سر برده هوش
لای لای آبش از تن برده تاب
با شراب خستگی رفتد بخواب
سبز دشتان مرتع اندیشه هاش
جویباران با هیاهو در رگش جاری
با نی زرین سرودش غلغله افکنده در بحرا
می‌رماند گرگهای هول
می‌چرانند آهوان خاطر آتش را :

« هه : چه افشاندم نفس هارا عبث
 - گرچه جوی هر نفس خشکید زیر پای من-
 در سکوت گور از ره ماندگان
 هرچه نیرو داشتم
 ریختم از جوی خشک بازوان در چاه سرد گور
 هرچه خونم بود در گونه
 در رگ زرد و فسردهٔ مردگان جاری شد آخر
 هرچه مهرم بود در دل

در مصاف سنگها شد خشم
 هرچه خشمم بود در مشت
 در نگاه بی فروغ مردگان شد مهر
 مهر اما هیچکس با من نوزید
 نفرت و نفرین ولی ، بسیار

در شبان سرد

زوزه شاخ درختان است و گرگ باد
سبزدها در ساحل اندیشه‌های من نمی‌رویند
مرغکان بر آستانم دانه مهری نمی‌جویند
دوستانم قصه‌ای بهرم نمی‌گویند

شب اگر گهواره‌ای آهنگ پر تاب تولد خواند
من ، شتاب آلود و بی‌اندوه
خواننده پایان هزار افسانه کوتاه و دراز
صبح ، گور تازه‌ای پرداختم

اینهمه نفرین چرا با من ؟
من کیم جز ناخدای آخرین بندر ؟
کشتی بی‌ناخدای گور
گو بردشان چه بددوخ، چه بدفردوس
تا چه کالاشان درون گونی تن

مزد من اما چرا از زندگان
اینهمه دشنام !
چشم من اما چرا از جلوه‌ها
اینهمه متروک !
نام من اما چرا در نامها
اینهمه مشغوم ؟

ناخدا برد آنهمه زورق بدساحل
ناخدا را نوبت است اینک که زورق لاشدش را بر کنار آرد
ناخدا را نوبت است اینک که مزد ناخدائیپاش بستانند
ناخدا را. .. »

گورکن با رعشدهای بر میجهد از خواب
تیشه میخندد بدسخره
صخره رنگ از گونه می‌بازد :
« کاش تندیس ونوسی ! »

تیشه پاسخ می برد از لخت پستانهایش

...
...
...

گورکن میجوشدش اندیشه‌ای مشئوم در بازو :

«گور خود را زینتی زین بدکجا یابم

صخره‌ای صافست و مرمر فام

گور شاهان را سزد - دنیا نگین بی بهاشان

لیک من بر لوح این رنگین

عمر خود را میتراشم نام چرکین

این کتیبه را پندی میدهم زینت...»

صخره چون لخت پنیری نرم

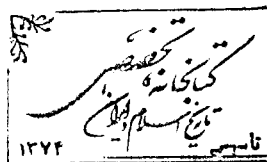
زیر دندان بلند تیشه می ترکد بدشادی :

«کاشکی تندیس مرغی میشدم...»

کاشکی تندیس !. «

گور کن اما

میکنند با دست افسوس از درخت پیر ذهن
 میوه پوسیده پند بزرگش را
 تیشه میرقصد به نعش صخره چون ماهی بدچشمه
 صخره در بیتابی خود می سراید :
 « کاش تندیس زنی بیمار و عشق آمیز
 کاش ! ... »
 می نویسد گورکن با خنده ای مسلول پندش را :
 « گور دائم گرسنه است ، گورکن را نیز ! »



۵	آهنگ ديگر
۱۰	خنجرها ، بوسه‌ها و پيمانها
۱۷	مرغ آتش
۲۸	دشت انتظار
۳۴	سیرت حسرت
۴۳	شکست
۴۵	کعبه‌ها
۴۸	انسان و جاده‌ها
۵۷	شهر تصویر
۶۲	قصه مرغ سبز
۶۷	خاکستر
۶۹	لب به شگفت
۷۶	سوگند چشم
۸۰	قاعه
۹۰	چراغ
۹۶	مناجات

۱۰۲	کرانه و من
۱۰۶	گذرگاه
۱۱۲	زنده پرداز
۱۱۷	دره های خالی
۱۲۳	در غبار خواب
۱۲۵	بر ساحل دیگر
۱۳۰	ای چراغ قصه های من
۱۳۶	احساس
۱۳۷	احساس
۱۳۸	رحیل
۱۴۵	جام من
۱۵۰	عهد
۱۵۳	درد شهر
۱۵۷	نعل بیگانه
۱۶۰	بیدار
۱۶۵	چشم من
۱۶۹	نقرین
۱۷۰	کوچه های شعر
۱۷۵	عشق و زردشت
۱۸۰	پند